

رسنگاران

محمد علی قچه



" رستگاران "

(چهارگانه عشق و فداکاری)

محمدعلی قجه

مردادماه ۱۳۹۸

این اثر را تقدیم می‌کنم به همسر و فرزندم که بی‌وجود پرمهرشان

این نگارش به انجام نمی‌رسید

محمد علی قچه

بر چهار رأس مربع عشق و فداکاری این نام‌ها می‌درخشد:

مادر

پدر

فرزند

و همسر

آنانی که از بند تن رهیده‌اند و از خود به خویشان رسیده‌اند، خویشانی که ما هرگز درکش نمی‌کنیم.

... و آن‌ها چون فرشتگان به رستگاری می‌رسند، در دنیایی که لمسش ناممکن است.

و به‌راستی ما در کدام رأس این مربع جای داریم؟

بخش اول

امیرعلی بعد از کلی گریه بالاخره توی بغلم خوابش برد، اونقدر گریه کرد که صورتش پر از اشک شد و دلم براش خیلی سوخت. آخه اولش سرش داد زدم چون واقعاً خسته‌ام کرده بود ولی بعد عذاب وجدان گرفتم و با ناز و نوازش آرومش کردم.

واقعاً اون بچه چه گناهی داشت که باید گرفتار مشکلات من می‌شد؟ منی که هرروز یه مشکل برام سبز می‌شد و فرداش یکی دیگه.

آروم پاهای خسته‌ام رو دراز کردم و بچه‌ام رو با نهایت عشقی که توی وجودم بود توی بغلم فشردم و ناخودآگاه گریه‌ام گرفت.

اما با خودم گفتم مردم چی میگن؟ خودتو جمع‌وجور کن.

و سعی کردم تا اشکهام رو با همه بغضی که توی دلم بود قورت بدم ... اما بغض لعنتی گلوم رو گرفته بود و داشت خفه‌ام می‌کرد.

از لب پله‌های مغازه‌ای که گوشه‌اش نشسته بودم خودمو جمع کردم و امیرعلی رو انداختم روی دوشم و ساکم رو گرفتم دست دیگه ام و بلند شدم.

نشستن فایده‌ای نداشت، باید می‌رفتم به چند آدرس که صبح توی روزنامه پیدا کرده بودم. روزنامه‌ای که پر بود از آگهی‌های رنگ‌ووارنگ.

همه شون نزدیک بودن و می‌شد یه روزه چندتایی رو رفت.

اما نمی‌دونستم که بالاخره به نتیجه می‌رسم یا نه ... ولی به‌رحال چاره‌ای نبود و از نشستن و منتظر معجزه بودن بهتر بود.

پس امیرعلی رو روی یه دست و ساکم رو روی دست دیگه محکم گرفتم و به راه افتادم.

ایستگاه اتوبوس خیلی بهم دور نبود، رفتم و اونجا نشستم و با دستمال اشک‌ها مو یواشکی پاک کردم. دوست نداشتم مردم منو با این بچه ببینن و با ترحم بهم خیره بشن.

آخه این چه زندگی‌ای بود؟ تک‌وتنها با یه بچه دوساله که نه منو می‌فهمید و نه مشکلاتمو.

اما بازم برام عزیز بود طوری که وقتی سر کوچولوش رو با اون موهای نرم و براق روی شونه ام می‌ذاشت و آروم می‌خوابید حس می‌کردم تموم دنیا توی آغوشمه. تموم دنیایی که برای یکی مثل من مونده بود و اونوقت تپش تند قلب کوچیکش توی سینه بغض‌آلودم می‌پیچید و به خودم می‌گفتم: من باید این بچه رو با تموم وجودم حفظ کنم. اون به امید من به این دنیا اومده و من در برابرش مسئولم.

اما این واقعاً کار سختی بود، تنها با یه بچه بدون کار و درآمد، با اجاره خونه، با خوردوخوراک و ... یه طلب که هنوز نتونسته بودم بعد از دو ماه از صاحب‌کار قبلی م‌ بگیرم. پولی که برای من کم نبود و می‌تونست چند روزی و شاید چند هفته‌ای اداره‌ام کنه.

اما واقعاً تا کی می‌شد این طوری موند و بچه رو به دندون گرفت؟ از این‌ور به اون‌ور؟ تازه کی قبول می‌کرد که یه زن با بچه‌اش به محل کارش بیاد؟ توی این شهر وانفسا بین این آدم‌های بی‌مروت کی حاضر بود بهم کمک کنه؟

تو همین فکرها بودم که اتوبوس آروم آروم نزدیک شد و ناله ترمزش منو از خودم بیرون آورد.

باید می‌رفتم، هر چه زودتر بهتر. امروز باید یه کار پیدا می‌کردم و بچه رو از این گردوندن توی خیابونای گرم نجات می‌دادم.

وسط تیرماه بود و هوا اونقدر داغ بود که اگه توی سایه نبودی خیس عرق می‌شدی.

اما شانس آوردم و توی اتوبوس خنک بود و من با شوق خاصی سوار شدم و امیرعلی رو یواشی روی پام دراز کش کردم و اصلاً تکونی هم نخورد، طفلی بچه‌ام. دست کوچیکش رو به انگشت من گره‌زده بود و نمی‌خواست ولش کنه.

اونقدر شیرین که بی‌اختیار دست کوچولو و نرمش رو آروم بالا آوردم و بوسیدم.

و بعد آهی کشیدم و با خودم گفتم ای کاش یه مرد بودم، یه مرد قوی که می‌تونست راحت زندگی‌اش رو اداره کنه و برای بچه‌اش یه پرستار خوب و مهربون بگیره. یه مرد با حقوق بالا و کار عالی.

و اونوقت درحالی‌که به خیالات احمقانه خودم می‌خندیدم به بیرون نگاه کردم.

توی شهر بزرگ تهران همه فقط و فقط می‌دویدن، بی‌هدف و باعجله. انگار که همه مجبور بودن صبح تا شب تقلا کنن، اونم برای چیزی که نمی‌دونن چیه. پول، آرامش، موقعیت شغلی، رفاه و ... نمی‌دونم هزارتا اسم دیگه.

اما برای یه من که یه زن تنها بودم با یه بچه کوچیک واقعاً کدوم این‌ها فراهم بود؟ منی که حتی غذای بچه او رو نداشتم که بهش بدم. منی که دو ماهی بود که هنوز بی‌کار توی خیابونها پرسه می‌زدم و هر بار با صد تا فرم استخدام مواجه می‌شدم و آخرش به امید اینکه بهم زنگ بزنن ... اما تا حالا کسی باهام تماس نگرفته بود.

و حالا هرروز کارم شده بود که امیرعلی رو بندازم روی دوشم و از صبح تا غروب دنبال یه جا برای کار بگردم.

هر جام می‌رفتم مردها یه جوری نگام می‌کردن انگار مجرمم: بچه؟ خانم اینجا شرکته نه کودکستان.

آره منم می‌دونستم ولی شماها از یه مادر چی می‌فهمین؟ از حس یه مادر، از عشق یه مادر چی می‌دونین؟

توی فرم همه شرکت‌ها یه گزینه تلخ بود که هیچ‌وقت نتونستم درست پرش کنم، مجرد یا متأهل؟

راستی من جز کدوم دسته بودم؟ یه زن مجرد با یه بچه؟ یا یه زن متأهل؟ یه مطلقه یا ... بعضی‌هام طوری بهم نگاه می‌کردن که دلم می‌خواست بزنم توی گوششون. آره، یه زن تنها با هزارتا حرف ناحق!

اما من پاک بودم و این نگاهها و حرفها بهم نمی‌چسبید.

من یه کار سالم می‌خواستم، فقط یه جایی که احساس امنیت کنم و بتونم بچه رو کنار خودم داشته باشم. توی یه محیط آروم و مهربون، حتی یه مهدکودک یا موسسه پرستاری.

ولی حتی از اونجا هم تا حالا باهام تماس نگرفته بودن، حتی یه زنگ.

نیم ساعت بعد اتوبوس به آخر خط رسید و من با دلخوری پیاده شدم. آخه دوست داشتم ساعت‌ها توی اون اتوبوس آروم برای خودم می‌نشستم و توی دریای خیالاتم غوطه می‌خوردم. خیالاتی که هیچ‌وقت تمومی نداشت.

آدرس‌ها رو توی گوشیم وارد کرده بودم، میدون هفت‌تیر ... ساختمون شماره ...

بعدش از خیابونهای شلوغ رد شدم، از وسط ماشین‌ها، از بین جمعیتی که توی هم می‌لولیدن و بعد از پرس‌وجو از چند مغازه بالاخره پلاک رو پیدا کردم. درحالی‌که بچه طفلی از گرما خیس عرق شده بود و خودم از سنگینی وزنش دستم داشت بی‌حس می‌شد.

بسم‌اللهی گفتم و طبقه و واحد رو از آدرس دنبال کردم، یه موسسه بازاریابی مواد شوینده و آرایشی با یه تابلو بزرگ و براق که خودمو توش دیدم.

موهام آشفته بود و روسری‌ام عقب‌رفته بود. موهامو یه کم مرتب کردم و روسری رو یه ذره دادمش جلو، بعدم امیرعلی رو مرتب کردم و وارد شدم ...

یه شرکت بزرگ بود با پارتیشن‌های مختلف. یه خانمی با آرایش غلیظ دم ورودی، پشت یه میز چوبی شیک نشسته بود و از بوی عطرش معلوم بود که حتی برای اون هم تبلیغ می‌کنه، یه خانم که به نظر می‌اومد منشی باشه.

اون ازم پرسید: امرتون؟

جواب دادم: برای آگهی استخدام اومدم، همون خانمی که ...

- آهان، یادم اومد ... سارا جون.
- بله خانم.
- اسم قشنگی داری، همه ساراها خوشگلن. تو هم هستی عزیزم.

من یه کم خجالت کشیدم و با صدای آرومی گفتم: مرسی خانم.

و با خودم گفتم اون چه اعتمادبه‌نفسی داره، با یه تماس تلفنی تونست با من رفیق بشه.

که بعد توی این خیالات یه سؤالی کرد که من نفهمیدم و معذرت‌خواهی کردم و گفتم: ببخشید، متوجه نشدم.

- پرسیدم پسرته؟
- بله اسمش امیرعلی.
- آخی چه بامزه ست.

و دوباره لبخندی زدم و جواب دادم: مرسی، لطف دارین.

بعد اون بهم یه فرم داد، همون فرم کذایی همیشگی که اونقدر پرکرده بودم دیگه همه بندهاشو حفظشده بودم و نخونده می دونستم که برای هر کدوم چی بنویسم ... و دوباره رسیدم به همون سؤال آزاردهنده: مجرد یا متأهل؟

و من این بار ترجیح دادم توضیحی بنویسم تا همون اول کار، تکلیف مشخص بشه.

بعد اون خانم با یه حالت خاصی شروع کرد به تشریح کار اونجا، بازاریابی و جذب مشتری برای خرید جنس‌هایی که معلوم نبود از کجا میان و چجوری میان. یه شرکت بزرگ بازرگانی که مثل اون توی تهران پر بودن.

بعدش اون فرم رو ازم گرفت و یه نگاهی به مشخصات من انداخت و گفت: آخی عزیزم، ۷۴ ای هستی؟ هنوز سنی نداری که.

بعد با مهربونی ازم پرسید: فضولی نباشه ... طلاق گرفتی؟

من که دیگه از طفره رفتن و پنهان‌کاری خسته شده بودم آروم جواب دادم: راستش ... شوهرم ولم کرد و رفت. اون دنبال آرزوهاش بود توی خارج از کشور و چون اقامت من و بچه جور نشد حاضر نشد که بمونه و با خانواده ش رفت.

- چه نامرد.
- بله خانم. اون رفت حتی می‌خواست وادارم کنه که بچه رو بهش بدم اما من دلم راضی نشد. آخه مادر بودن خیلی سخته، اینکده بخوای بچه‌ها رو ول کنی و فراموشت بشه ... غیر ممکنه.
- آره عزیزم. این مردها همشون همین‌جوری آن. نامردن.
- نه همه نه؛ اما خب زندگی منم این‌جوری شد دیگه. من بچه‌ام رو انتخاب کردم و اون آرزوهاش رو. بالاخره هر آدمی حق داره انتخاب کنه.
- حیف تو که گیر اون افتادی. الان چی؟ شوهرداری؟

خنده‌ای کردم و گفتم: نه خانم. دیگه دلم راضی نمیشه. می‌خوام تنها باشم ...

و اون وسط حرفم پرید و ادامه‌اش داد: آره خب، اولی دل آدمو می‌بره و دیگه پشش نمی‌ده. با بعدی‌ها نمیشه عاشق بود.

من با شرم سرم رو پایین انداختم. آره، اون راست می‌گفت و چه خوب فهمید که ته دلم چی می‌گه. من هنوز دلم پیش کاوه بود، با تموم نامردی‌ای که در حق من و بچه‌ام کرد.

من هنوز عکس اون رو توی خونه داشتم و با بچه‌ام مقابله می‌رفتم و براش بابا بابا می‌کردم.

راستش هنوز بعد از یه سال باورم نشده بود که اون رهام کرده و رفته. حتی هنوز امیدوار بودم که دوباره برگرده و این بار پیش من و امیرعلی بمونه.

بعد اون خانم بهم گفت: خب، ما اینجا چند تا بازاریاب و کارمند خانم داریم که مثل تو بچه‌هاشون رو میارن. اینجا یه اتاق عین مهدکودک هست که بچه‌ها توش می موزن و بازی می کنن و یه پرستار که ازشون مراقبت می کنه. البته این از حقوقت کسر میشه ولی خب بهتر از اینه که بلاتکلیف باشی.

و من که خوشحال شده بودم با لبخندی گفتم: چه خوب، این جوری خیالم راحت. بچه‌ام پیش خودم می مونه.

- آره عزیزم، فقط باید یه سفته به شرکت بدی و دو تا عکس.
- سفته برای چی؟
- خب، اینجا شرایطش اینجوریه. البته اگه با استخدامت موافقت بشه.

من که فکر می‌کردم همه‌چیز تموم شده ست یهو جا خودم و گفتم: پس باید باهام تماس بگیرین؟

- آره سارا جون. فقط تو عکست رو بهم بده، چون لازم میشه.
- ولی من که هنوز اینجا مشغول نشدم.
- باشه، حرفمو گوش بده خوشگل خانم.

و من امیرعلی رو روی دستم که بی‌حس شده بود جابجا کردم و از ساک کیف‌دستی‌ام رو درآوردم و یه قطعه عکسم رو به اون دادم و اونم مثل کسی که انگار می‌خواد برای یکی خواستگاری کنه به عکسم دقیق شد و گفت: تو چه خوش عکسی دختر.

- مرسی خانم. من فرم رو کامل پر کردم؟
- آره، آره خوبه. با عکس میدم به رئیس تا بررسی کنه و بهت زنگ می‌زنیم.

بعد بلند شدم و درحالی‌که بچه رو روی شونه‌ام می‌خوابوندم با یه لحن ملتسانه بهش گفتم: خانم ...

- اسمم افسانه ست عزیزم. اینم کارت ویزیتم.

من کارت رو ازش گرفتم و ادامه دادم: دو ماهی میشه بیکارم و بی‌پولی داره اذیتم می‌کنه. شمام یه زنی و شاید یه مادر. لطفاً کمک کن تا از این وضع نجات پیدا کنم. ممنون میشم و قول میدم جبران کنم.

افسانه از جاش بلند شد و درحالی‌که با دست چاقش دست‌های لاغر منو می‌فشرد گفت: حتماً عزیزم، سفارش ویژه تو رو به رئیس می‌کنم. اینجا محیط آزادی داره، فقط باید یه ذره به خودت برسی.

و من که می‌دونستم منظورش چیه یه لبخند تلخ زدم و خداحافظی کردم و راه افتادم.

در حالی که بچه‌ام، بچه بی‌گناهم هنوز روی دستم خیس عرق خوابیده بود و من با دست‌های کرخت شده ساک رو روی شونه دیگه ام انداختم.

و بعدش دوباره اشکم در اومد، باید برای بچه‌ام التماس می‌کردم، مهم نبود ... عوضش طفلکم اونجا راحت بود و من نگرانش نبودم. آخه تا کی می‌تونستم بسپرمش دست زن همسایه؟ اونم این اواخر دیگه غرولند می‌کرد. منم راضی نبودم مردم رو اذیت کنم.

بعد اون ساختمون بزرگ و لوکس رو با همه خنکی و خوشبویی ترک کردم و دوباره راه افتادم تا برم سراغ آدرس بعدی.

در حالی که صدای افسانه توی گوشم می‌پیچید: فقط باید یه ذره به خودت برسی.

و با خودم گفتم: عیبی نداره، به خاطر بچه‌ات حمل می‌کنم.

بعد از میدون هفت‌تیر رفتم پایین و افتادم توی خیابون مفتح و غرق خیالات خودم رفتم سراغ شرکت بعدی.

اونجا یه کارگاه و تولیدی خیاطی بود. همه زن بودن جز صاحب کارگاه که یه مرد چاق سن دار با ریش بود. یه حاجی بازاری که به نظر مرد محترم و مهربونی میومد.

من رفتم توی دفترش و گفتم که برای آگهی استخدام اومدم و فرم رو ازش گرفتم و پر کردم.

اون تموم مدت سعی می‌کرد که به صورتم نگاه نکنه. حرکتی که از خیلی مردها دیده بودم، برخلاف بعضی‌های دیگه که بهم زل می‌زدن و من از بدچشمی اونها مجبور بودم سرم رو پایین بگیرم. واقعاً آدم‌ها چقدر فرق داشتن.

بعدش اون فرم رو ازم گرفت و اطلاعات منو خوند. من این بار جرئت نکردم بنویسم که مطلقه‌ام و فقط گفتم که بچه‌ام باید پیش خودم باشه.

و اون با تعجب گفت: آخه دخترم. اینجا کارگاهه. همیشه همچین چیزی.

- ولی من شرایطم رو خدمت شما گفتم ... پشت تلفن.
- آره ولی فکر کردم بچه بزرگتره. این طفلی یکی دو سالشه.
- پس همیشه نه؟
- نه دخترم. اینجا سر و صداش زیاده و تازه خطرات خودش رو داره، یا باید حواست به کارت باشه یا به بچه. این‌طوری نمی‌تونن تمرکز کنن.

من که یه ذره دلخور شده بودم با افسردگی خواستم بلند بشم که بهم گفت: راستی، یه کوچه اونور تر یه مهدکودک هست. می‌تونن صبح ببریش اونجا و عصر که داری میری خونه ت با خودت ببریش.

که من و من کنان گفتم: آخه ... همیشه، حاج‌آقا.

- چرا دخترم؟ مهد که خوبه. بهتر از من و تو هم بهش می رسن. تازه زیادم نمی گیره.
- آخه ...

حاج مرتضی آروم صلواتی فرستاد و با آرامش گفت: آخه چی دخترم؟ مشکلات چیه بهم بگو.

و من درحالی که سعی داشتم جلوی لرزش صدام رو بگیرم نفس عمیقی کشیدم، دل به دریا زدم و گفتم: آخه پسر صرع داره، حاج آقا.

که دیدم حاجی روی میزش عقب رفت و با ناراحتی اخم هاش رو در هم کشید و گفت: طفلی.

- شما جای پدرمی حاج آقا، من بچه ام رو با این وضعیت دست کی بسپرم؟ اون باید تحت مراقبت باشه، با اون داروهای خاص و گرونش. این طوری کی قبولش می کنه؟

و بعد سرم رو پایین انداختم و با شرم گفتم: من یه مادرم، بدون اون نمی تونم زندگی کنم. نفسم به نفس اون بنده. چیکار باید بکنم؟

و حاج آقا با درماندگی فرمم رو کنار میزش گذاشت و گفت: چی باید بگم؟ دخترم. باشه ببینم چه جوریه. باهات تماس می گیرم.

و من دوباره به التماس رو آوردم و آروم و شرمزده گفتم: من یه زن تنهام که باید خرج بچه رو در بیاره. یه مادر که چاره ای جز جون فدا کردن برای بچه اش نداره. عین همه مادرهای دیگه. خواهش می کنم اگه میشه کمکم کنین ... جبران می کنم.

و حاج مرتضی درحالی که صلوات می فرستاد و دونه های تسبیحش رو تند می شمرد گفت: دخترم، ناامید نشو. خدا بزرگه. روزی اون بچه رو هم میده. نگران نباش.

من درحالی که به حرف های تکراری اون مرد فکر می کردم ازش خداحافظی کردم و از اونجا هم بیرون رفتم و با خودم زمزمه کردم: خدا، اون من و این بچه رو تنها گذاشته تا من راه بیفتم و به همه التماس کنم. آخه چرا باید کاوه من و بچه رو ول می کرد و می رفت؟ منی که هیچ کس رو ندارم تا کمکم کنه، حتی پدر و مادر.

و بعد با ناامیدی سراغ آدرس سوم رفتم. خیلی دور نبود و چند تا خیابون اونورتر رسیدم دم در ساختمونش ...

اما هنوز اسم شرکت رو نخونده بودم که بیهو ... حس کردم امیرعلی داره روی شونه ام می لرزه!

آوردمش پایین و بعد دیدم بچه ام چشمش چپ شده و دهنش کف کرده!

یه آن طوری قلبم درد گرفت که بدنم سست شد و همونجا جلوی در ساختمون با بچه ام روی زمین نشستم و درحالی که جیغ می زدم از مردم کمک خواستم.

همه دورم جمع شدن و یکی یکی زنگ زدن تا آمبولانس بیاد.

امیرعلی دچار حمله شده بود، بعد از یه خواب شیرین و درست موقعی که من فکر کردم که امروز دیگه خوب شده و می تونه شبش با من یه عالمه بازی کنه.

اما دوباره اون حمله لعنتی گرفتش و قلبم به سوزش افتاد.

و با نهایت درد و رنج توی دلم داد زدم: خدایا، آخه این چه زندگی‌ایه؟ چرا منو نمی‌کشی؟ چرا؟

و امیرعلی رو به خودم چسبوندم تا شاید نفس من بیره و اون بچه نفس بگیره تا شاید من بمیرم و اون خوب بشه.

که چند دقیقه بعد آمبولانس اومد و اونو روی برانکارد گذاشتن و باهم راه افتادیم تا بریم.

اما آخه کجا؟ با کدوم پول؟

۲

دست‌های کوچولوی امیرعلی رو آرام گرفتم و درحالی که بی‌صدا گریه می‌کردم زیر لب گفتم: مامان جونم، آخه چرا یهو این جور شدی؟ حالت که خوب بود پسرکم. آخه تو اگه طوری ات بشه که من می‌میرم.

و دیدم یواش‌یواش بیدار شد و جوری که انگار هیچی یادش نبود به من خیره شد و با اون لهجه شیرینش گفت: مامانی ...

- جانم، پسرم.

- به به می‌خوام.

و من آرام غذاش رو که توی ظرف رنگی خوشگلش بود از ساکم درآوردم و با قاشقش کم‌کم گذاشتم توی دهنش. طفلک خیلی گرسنه بود و بعد با هر لقم کوچولش موهای قشنگشو یواش یواشی ناز کردم و کلی قربون صدقه‌اش رفتم.

شاید تقصیر من بود که اونجوری شد. من نباید با خودم توی گرما این‌ور و اون‌ور می‌بردمش. آخه اون که گناهی نداشت که باید جور زندگی بی‌سروسامان منو می‌کشید.

ولی خب چاره چی بود؟ چیکار باید می‌کردم؟ دست کی باید می‌سپردمش تا خیالم راحت باشه؟

بعد یه کمی بهش آب دادم و بچه‌ام که هنوز ضعف داشت آرام با ناز و نوازش‌های من دوباره درحالی‌که همون داستان همیشگی رو براش تعریف می‌کردم ذره‌ذره خوابش برد.

خوابی که شاید تنها چیزی بود که از این دنیا نصیبش می‌شد و یه مادر تنها و بی‌پناه که به هر چی چنگ می‌زد تا بتونه روی پاهای لرزانش وایسته، یه زن تنها که هر کی یه جور اذیتش می‌کرد.

امیرعلی خوابید و من موندم با یه مشکل بزرگ. بچه‌ام رو با کدوم پول باید ترخیص می‌کردم؟ داروهاش و پول بستری شدنش رو از کجا باید می‌آوردم؟ منی که هیچی توی دست‌وبالم نبود.

و بعد توی دلم یه عالمه غصه جمع شد. حتی توی هزینه داروهای بچه‌ام مونده بودم.

واقعاً چیکار باید می‌کردم؟

گوش ام رو برداشتم و با دلسردی شروع کردم به گرفتن شماره شرکت قبلی‌ام. همون جایی که خیلی راحت بعد از دو ماه هنوز پولی بهم نداده بود.

خانم رحمانی منشی شرکت پشت خط اومد و من باهاش سلام و احوالپرسی کردم و گفتم: خوبی؟ رحمانی جان ... رئیس نیست؟

- والا چی بگم؟ الآن وصلت کنم دوباره قاطی می‌کنه.
- آخه چرا با من این طوری می‌کنه؟
- تقصیر خودته دختر. بابا، کلی بارو رو ضایع کردی.
- چی باید می‌گفتم؟ من که نمی‌خوام شوهر کنم، چرا باید باهاش راه می‌اومدم؟
- ای بابا، حالا چیزی نمی‌شد که ... دیگه همینه، یه ذره بر رو داشته باشی همه رو جذب می‌کنی.
- چی باید بگم؟

بعد یه جوری که دلش به رحم بیاد گفتم: تو رو خدا وصل کن بهش. من پول نیاز دارم. به خدا امیرعلی تو بیمارستانه.

- ای‌وای برای چی؟
- یهو حالش تو خیابون بد شد. نمی‌دونم چیکار باید بکنم.
- باشه دختر، بذار بهش بگم.

یه چند دقیقه طول کشید تا خانم رحمانی منو به رئیس وصل کنه، یه مرد ۴۵ ساله به اسم مرتضوی.

اون با صدای سردی گوشه‌ی رو گرفت و گفت: بله؟

- آقای مهندس، منم حکیم پور.
- خوبی خانم؟ من باید عذرخواهی کنم چون وضع شرکت زیاد مناسب نیست و باز باید بگم که بعداً تماس بگیرین. حداقل دو هفته دیگه.
- ولی آخه ...
- می‌دونم، شما طلب داری و باید پولت رو بگیری. ولی فعلاً ندارم. وضع خرابه و من هنوز حقوق همکارات رو ندادم.
- آقای مرتضوی ...

دل نمی‌خواست بهش التماس کنم ولی چاره‌ای نداشتم. شاید دلش به رحم می‌ومد و پولم رو می‌داد تا بتونم امیرعلی رو با خودم ببرم خونه، شاید ... دلش می‌سوخت.

بنابراین سعی کردم به خاطر بچه‌ام خودمو قانع کنم و با لحن نرمی ادامه دادم: شما که شرایط منو می‌دونین. من کمکی ندارم و بچه‌ام الان بیمارستانه و پول ندارم ترخیصش کنم. خواهش می‌کنم ...

- خواهش؟ مگه من ازت خواهش نکردم؟ این قدر زود یادت رفت؟

- آخه ...

- آخه چی؟

و من چیزی نداشتم که بگم. اون توقع داشت که به زور زنش بشم منم نمی‌خواستم و همین باعث شد که بعد از چهار سال کار کردن توی اون شرکت منو خیلی راحت از اونجا بیرون کنه.

هنوز یادم نرفته بود که چقدر بی‌رحمانه یه روز صبح بی‌دلیل برگه تسویه‌حسابم رو داد دستم تا از جلوی چشمش گم بشم.

خواستم بهش بیشتر التماس کنم که یهو بغضم ترکیب و گریه‌ام گرفت و نتونستم ادامه بدم و قطع کردم.

اون آدم سنگدل از اینکه من زجر می‌کشیدم خوشحال بود. پس چرا باید باهاش حرف می‌زدم؟

شاید فکر کرده بود که حالا توی این مخمصه مجبور می‌شم بهش جواب مثبت بدم. انگار که عشق و عاشقی زوری بود، ولی آخه چطور می‌تونستم؟ امیرعلی چی؟ دل خودم چی؟

اما یه ذره بعد با خودم گفتم آخه راه دیگه ای نمونده. واقعاً باید چیکار کنم؟ امروز، فردا، پس فردا ... تا کی؟ چند ماه دیگه، چند سال دیگه ... بعدش چی؟

که یهو دیدم هنوز کاغذ مچاله شده آدرس‌ها توی دستمه و از نگرانی و ترس انگار که به دستم چسبیده بود، از توی خیابون تا اینجا اون کاغذ سمج توی دستم بود و من انگار که یادم رفته بود هنوز میون انگشت‌های لرزونم فشارش میدم.

آروم بازش کردم و چهار آدرسی رو که قرار بود امروز برم دوباره مرور کردم، دو تا رو رفته بودم.

بعد یهو ... یاد اون مرد مهربون و چاق افتادم. همون حاج مرتضی که مرتب تسبیح می‌انداخت و حتی نگاهم نمی‌کرد.

یه مرد باخدا که به نظرم یه جورایی با همه فرق داشت. عین یه بابا دلسوز و دوست‌داشتنی بود. بابایی که هیچ‌وقت گرمای دستشو روی سرم، میون موهام و نفس زندگی بخشش رو روی پیشونی ام حس نکرده بودم و حالا وقتی که فکر شو می‌کردم، حتی فکرش رو، دلم یهو می‌ریخت که ای کاش اون بابام بود، یه بابای واقعی.

کسی که توی یه همچین وقت‌های بدی مثل کوه پشتم باشه.

نمی دونم چرا ولی یه چیزی بهم نهیب زد که شاید اون بتونه کمک کنه!

ولی آخه ... چه جور می شد که من با این گستاخی از مردی که فقط یه بار دیده بودمش کمک بخوام؟ مگه می شد؟

این خیلی زشت بود ... اما دوباره به یاد بجه ام افتادم، چاره‌ای نبود.

من راه دیگه ای نداشتم و باید بالاخره امروز پول جور می کردم.

دو دل بودم، چند بار گوشی ام رو آوردم و خواستم شماره کارگاهش رو بگیرم که هر بار شرم جلوم رو گرفت.

ولی بالاخره از فکر و خیال و ناراحتی تسلیم شدم ... و دل به دریا زدم.

آخرش این بود که ... که چی؟ فحشم می داد؟ نه اون مرد مهربونی بود.

و بعد با این دلداری شماره رو گرفتم و درحالی که سعی می کردم تپش قلبم رو کنترل کنم دو تا نفس عمیق کشیدم و بعد حاج مرتضی با همون صدای آرومش گوشی رو برداشت.

من صدام رو صاف کردم و با لحن مؤدبانه‌ای شروع به صحبت کردم: حاج آقا، من چند ساعت پیش اومده بودم خدمت تون ... برای استخدام، سارا حکیم پور مادر اون بچه که ...

- بله ... بله خاطر ام‌د. شما خوبی خانم؟
- ممنون، لطف دارین.
- خب؟
- راستش ...

که دوباره ترسم گرفت، شاید این کار درست نبود. مگه اون چه نسبتی با من داشت؟ منی که از یه آگهی باهاش آشنا شده بودم ... که دیدم اون پشت خط معطل شده و می پرسه: چی شده دخترم؟ الو؟

- بله حاج آقا ... گوشی دستمه. راستش ...
- بگو دخترم، نترس.

که یهو صدام از خجالت شروع به لرزیدن کرد: بجه‌ام دو تا کوچه پایین تر حالش بد شد و ...

- ای بابا، آخه چرا؟ ... خب؟
- مجبور شدم بستری اش کنم ... وای خدا ... چه جور می گم؟

و حاجی از اونور خط فهمید که مشکل چیه و آروم گفت: پول نیاز داری؟

- شرمندهام حاج آقا، به خدا ... از روی ناچاری بهتون زنگ زدم، ببخشید.
- عیبی نداره دختر، حالا کجا هستی؟
- توی بیمارستان ...
- آدرس رو برام بفرست به این شماره‌ای که برات اس ام اس می‌کنم، من میام اونجا.
- حاج آقا، به خدا شرمندهام.
- این چه حرفیه؟ بالاخره آدمیه، پیش میاد. من الان میام. تو فقط آدرس رو بفرست.
- چشم، همین الان. خداحافظ.

و بعد درحالی که قلبم مثل چی می‌زد با دست‌های لرزون شروع به فرستادن آدرس بیمارستان کردم.

درحالی که مرتب به خودم می‌گفتم عیبی نداره، هر جور شده پولش رو بهش پس میدم.

اما واقعاً چه جوری می‌خواستم پسش بدم؟ چه جوری؟

بعد با خودم زمزمه کردم: خدا بزرگه، دختر. این قدر نترس. تا اینجا اومدی بعد از اینم کمکت می‌کنه.

اونوقت بی‌اختیار بالا رو نگاه کردم و با ترس آروم صداش زدم: ای خدا، منو بیشتر از این شرمنده مردم نکن. آخه من باید چیکار کنم؟ با این بچه ... با این هزینه‌هاش.

و دوباره دست کوچولوی امیرعلی رو گرفتم توی دستم.

مهم نبود، برای این بچه هر کاری می‌کردم، حتی اگه لازم بود به مرتضوی جواب مثبت می‌دادم و به پاهاش می‌افتادم ... یا هر کار دیگه.

فقط می‌خواستم که بچه‌ام راحت باشه و اذیت نشه، فقط همین.

توی دلم بازم صداش زدم: خدا ... کمک کن.

هنوز دلم داشت تند و تند می‌زد اونقدر محکم که حس کردم داره از سینه‌ام می‌زنه بیرون.

کم کم یادم اومد که قرص‌ها مو نخوردم، حتی یادم اومد از صبح تا حالا هیچی نخوردم!

یه نیم ساعت بعد ...

حاج مرتضی باهام تماس گرفت و گفت که دم ورودی بخش وایستاده و منتظره.

و من از جام پریدم و رفتم پیشش.

اون رو دیدم که با تسبیح همونجا مقابل نگهبانی بیمارستان داره قدم می زنه.

رفتم جلو، سلام کردم و با شرم گفتم: حاج آقا، شما رو به دردرس انداختم، به خدا جبران می کنم.

- الآن وقت این حرفها نیست. اسم بچه رو با شماره پرونده اش بهم بده تا برم برای کارای ترخیص.
- چشم.

و من توی همون کاغذ مچاله شده آدرسها هر چی لازم بود براش نوشتم و اون سریع نوشته رو گرفت و رفت.

من همونجا با خودم گفتم: حالا باید چه جوری بدهی ام رو بدم؟

بعدش درحالی که غرق فکر و خیال بودم برگشتم پیش امیرعلی، آخه بچه ام هیچ کس رو نداشت تا مراقبش باشه، درست عین من ... تنهای تنها.

رفتم کنار تختش و آروم آروم سرم رو گذاشتم روی میز و از خستگی و ضعف خوابم برد ...

با صدای زنگ گوشی ام از جا پریدم، حاج مرتضی بود.

کار ترخیص بچه یه ساعتی طول کشیده بود و الآن حتماً می خواست که من برم و آمده بشم تا بچه رو ببرم خونه مون.

یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم.

اون با همون صدای مهربونش گفت: دخترم، کارات انجام شد. می تونی بری خونه ت، برگه ترخیص رو بیا ازم بگیر.

من از خوشحالی گریهام گرفتم و از شدت بغض فقط تونستم بگم: ممنونم، حاج آقا ... ممنون.

و بعد تندی راه افتادم و دم نگهبانی برگه رو ازش گرفتم. برگه ای که با اون می شد رفت خونه. برگه ای که نشون می داد هنوز آدم های خوب توی این شهر هستن. مردایی که بدون چشمداشت یه زن تنها رو کمک می کنن.

و بعد خواست بره که با التماس بهش گفتم: حاج آقا، اینطوری نرین. من انگشتمو که حالا از لاغری انگشت هام برام گشاد شده بود درآوردم، گرفتم سمتش و ادامه دادم: این بابت هزینه ها.

اون پدرانه بهم اخم کرد و گفت: این چه کاره دخترم؟

- تو رو خدا، اینطوری مدیون میشم.
- بهت قرض دادم، آدرس کارگاه رو که داری. هر وقت خواستی بیا و پس بده.

بعد یه فکری کرد و ادامه داد: اصلاً مگه قرار نبود بیای اونجا کار کنی؟ از فردا بیا.

من که یکه خوره بودم با خوشحالی گفتم: آخه، این جوری نمیشه که.

- تو قرار بود فرم پرکنی و مصاحبه بدی که انجام شد. فردا صبح ۸ منتظرتم. دیر نکنی ها!

من که لکنت گرفته بودم جواب دادم: چشم ... ساعت ... ۸ صبح.

- خداحافظ ... خانم؟

- حکیم پور، حاج آقا.

- خانم حکیم پور. برو و مراقب اون بچه باش.

- چشم.

و من که سعی می کردم جلوی گریه ام رو بگیرم فقط با چشمای پر از اشک بهش خیره شدم و اون برای اولین بار توی چشمم نگاه کرد و لبخند زد.

یه لبخند پدرا نه که یه دنیا می ارزید.

حس کردم که دلم قرص شده، حالا یه بابا داشتم که می تونست کمکم کنه. یه بابا، همونطور که آرزوش رو داشتم.

اونقدر خوشحال شدم که نفهمیدم چطوری امیرعلی رو روی دوشم انداختم و چه جوری وسایل رو جمع کردم و با یه تاکسی از اون بیمارستان فرار کردم.

توی راه یه راست رفتم داروخانه و با آخرین پولی که داشتم داروهای بچه رو خریدم و مستقیم بردمش خونه.

خونه ای که تنها جای آرامشم بود. موقعی که کنار بچه ام دراز می کشیدم یا با اون بازی می کردم.

وقتی که اون با شیطنت موهام رو می کشید و من جیغ جیغ می کردم، این همه دنیای زیبای یه مادر بود که با تنها جگر گوشه اش میون همه سختی ها و دردها هنوز تقلا می کرد که یه چندساعتی بخنده.

که یه چندساعتی خوش باشه و از یادش بیره که فردا رو چیکار باید بکنه.

چندساعتی که خیلی زود می گذشت و دوباره صبح می اومد با هزارتا مشکل. انگار که فقط توی شب می شد آروم بود و از زندگی لذت برد.

اون شب مثل همیشه با امیرعلی کلی بازی کردم، یه بازی شیرین و دوست داشتنی.

من و اون دنیای هم بودیم. من با اون همه چیز داشتم و واقعاً نیازی به کسی نبود تا بخواد این جهان رو برام پررنگ کنه.

من بعد از تموم سختی‌های روز فقط دوست داشتم شب برسه و بیام خونه با بچه‌ام بخندم و به همه غصه‌ها دهن کجی کنم.

هر چقدرم که این بار سنگین روی دوشم فشار بیاره، هر چقدرم که مشکل‌های من زیاد باشه و تموم نشدنی.

و بعدش که امیرعلی خسته شد بغلش کردم و همون قصه تکراری پدر مهربون رو براش دوباره با آواز خندم و بچه‌ام طبق عادت انگشت مو سفت گرفت و توی بغلم یواش یواش خوابش برد.

اونقدر آروم و قشنگ که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ... که انگار اصلاً مریض نیست.

اصلاً انگار نه انگار که پدرش خیلی راحت گذاشته و رفته.

توی یه رؤیای رنگارنگ کودکی، اونقدر رنگارنگ که می‌شد لمسش کرد.

و این همون لحظه‌ای بود که حاضر نبودم به تموم دنیا بدم. خواب و آروم بچه مو که همه وجودم بود.

بچه‌ای که نفسم بهش بسته بود و بدون اون نمی‌خواستم زنده باشم.

آخه یه مادر بودم ... یه مادر.

۳

از همون فردای اون روز رفتم سرکار. توی همون کارگاه حاج مرتضی.

اونجا محیط بدی نداشت. همه زن بودن، یه چندتایی دختر جوون و یه چندتایی هم زن.

هر سن و سالی توشون بود و اکثرشون از همون اول باهام دوست شدن.

من سعی کردم که به سرعت کار دوخت و دوز رو یاد بگیرم و بتونم حاج مرتضی رو راضی نگه دارم و علاوه بر اون بدهی‌ام رو تسویه کنم و خرج بچه‌ام رو درآورم.

فقط اون برام مهم بود و حتی یه ذره هم به خودم فکر نمی‌کردم. اصلاً اهمیتی نداشت که چی بخورم، چی بپوشم و اینکه تموم روز رو سخت کار کنم.

برام فقط این اهمیت داشت که امیرعلی به موقع غذا بخوره، به موقع بخوابه و به موقع داروهاش رو بدم. برام فقط همین مهم بود و بس.

و تنها آرزوم توی این روزای سخت این بود که بچه‌ام رو یه روز عمل کنم و از این بیماری لعنتی نجاتش بدم. بیماری‌ای که منو بیشتر از خودش عذاب می‌داد. طفلی بچه‌ام وقتی دچار تشنج می‌شد دیگه هیچی نمی‌فهمید و من هنوز نتونسته بودم بعد از این دو

سال به این حمله‌های ترسناک عادت کنم. هر وقت که داروهاش دیر می‌شد یا بهش تنشی وارد می‌شد یهو غش می‌کرد و من طوری دست‌وپاها مو گم می‌کردم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

اما خوشبختانه اونجا محیط خوبی داشت و خیلی‌ها با امیرعلی یه کوچولو بازی می‌کردن و حتی حاجی اون رو می‌برد توی دفترش و در رو می‌بست و توی خنکی و سکوت اونجا باهاش بازی می‌کرد. انگار که واقعاً پدربزرگش بود.

امیرعلی هم کم‌کم بهش عادت کرده بود و هرروز صبح که می‌رفتیم بهونه حاجی رو می‌گرفت و دوست داشت از بغل من بره پیش اون و از شکلات‌های خوشمزه و آب‌نبات‌های رنگ‌ووارنگ اون بخوره و پیشش شیطونی کنه.

حاجی هم بدش نمی‌اومد و انگار که بی‌حوصلگی هاش رو با این بچه شیرین فراموش می‌کرد و از قبل هم خوش‌اخلاق‌تر شده بود.

علاوه بر این زن‌های اونجا هرروز صبح کلی امیرعلی رو با خنده و شوخی سر شوق می‌آوردن و باهاش بازی می‌کردن.

توی این چند وقت که بچه‌ام توی یه محیط خندون و دوست‌داشتنی بود انگار که حالش بهتر شده بود و باوجود سروصدای اونجا اصلاً دچار حمله و تشنج نشده بود.

هرروز عصرم وقتی می‌خواستم برم خونه و امیرعلی رو می‌گرفتم بغلم همه یه عالمه نازش می‌کردن و می‌بوسیدن و همش می‌گفتن: آخه این پسر چقدر بامزه ست. عین خودته.

منم با خجالت می‌گفتم: نه بابا، عین پدرشه. اون یه مرده!

آخه بچه‌ام نمی‌دونست که باباش تنهامون گذاشته و رفته.

و من همیشه براش از یه پدر مهربون که رفته مأموریت تا برای اون کلی پول بیاره صحبت می‌کردم و هیچ‌وقت این موضوع رو به زبون نمی‌آوردم تا بچه‌ام از پدرش دل‌زده نشه.

بالاخره کاوه هر چی بود باباش بود و من حق نداشتم ذهن بچه‌اش رو در مورد اون خراب کنم.

چون همیشه فکر می‌کردم یه روزی دوباره بر می‌گرده و این بار تا آخر عمر پیشمون می‌مونه، من و کاوه و امیرعلی. یه خانواده خوشبخت و عاشق.

و بعد هر بار به خودم می‌اومدم و یه آه دردآلود می‌کشیدم و به کارام ادامه می‌دادم، یا خیاطی، یا آشپزی و یا حتی وقتی برای بچه‌ام قصه می‌گفتم.

و هیچ‌وقت این فکر ولم نمی‌کرد. من زندگی مو دوست داشتم، آرزوها مو دوست داشتم ولی کاوه همه‌چیز رو خراب کرد و چون من مانع رسیدن به رویاهاش بودم خیلی راحت کنارم گذاشت.

خب، راستش منم راضی نبودم که حلق آویزش بشم. من می‌خواستم همسر و همراهش باشم نه مزاحمش.

برای همین مقاومتی نکردم و با توافق ازش جدا شدم ... ولی دلم پیشش موند.

به خاطر همین هنوز اون حلقه درخشان ازدواجمون رو توی انگشتم داشتم. حلقه‌ای که با کلی شوق و ذوق از یه مغازه بزرگ طلافروشی گرفتم.

درست چهار سال پیش وقتی که من تازه بیست‌ساله بودم. اون شب با یه عالمه ذوق بعد از چند ساعت چرخیدن توی پاساژها و مغازه‌ها بالاخره این انگشتر خوش‌رنگ و لعاب رو انتخاب کردیم. حتی همون موقع هم این حلقه برام یه کمی گشاد بود ولی حالا که از غصه لاغرتر شده بودم دیگه یه جورایی توی انگشتم می‌چرخید و مرتب به دل زخم‌خورده‌ام چنگ می‌زد.

هر بار که حلقه رو می‌دیدمش و هر بار که توی دستم برق می‌زد گرمای اون عشق آتشین یادم می‌افتاد ... راستی چه روزهای خوبی بود، کنار کاوه توی خونه قشنگ و شیک با یه ماشین نو و خوشگل با کلی پول.

اما بپوه همه چی خراب شد، طفلک امیرعلی که به دنیا اومد و کاوه فهمید که بچه مون مشکل داره ترس برش داشت، از من و از اون بچه. بعدم یه دفعه کاراش برای رفتن جور شد اما واقعاً با این بچه کجا می‌شد رفت؟

منم که شرایط رفتن نداشتم و هر چی بهش اصرار کردم تا بمونه اون خیال کرد که می‌خوام مانعش بشم و قبول نکرد.

و اونقدر بنای ناسازگاری با من و این بچه گذاشت که خسته‌ام کرد و وادار شدم ازش طلاق بگیرم. بدون اینکه کوچک‌ترین چیزی ازش بخوام و بدون اینکه اون بی‌رحم هم چیزی برام باقی بذاره. آخه مثلاً من یه موقعی زنش بودم و اون بچه، بچه‌اش!

چون فکر می‌کرد که من باهاش لجبازی می‌کنم اما خب راستش می‌ترسیدم، با یه بچه مریض کجا می‌تونستم برم؟

و اون آخرشم حاضر نشد به خاطر ما حداقل یه چند سالی تحمل کنه و خیلی راحت گذاشت و رفت و خودش رو از تموم مسئولیت‌ها و دردسرهای نجات داد.

سرکار یه چند تا از زن‌هایی که کم‌کم باهاشون رفیق شده بودم از زندگی و شوهرم پرسیده بودم و من فقط گفته بودم که اون رفته یه مأموریت طولانی.

و هیچ‌وقت دلم نیومد که بگم اون رهام کرده و رفته که با نامردی تنهام گذاشته.

اونهام اونقدر بهم لطف داشتن و به امیرعلی محبت می‌کردن که من با خودم گفتم که دیگه اینجا همون بهشتیه که می‌خواستم. همون جای راحتی که می‌تونستم سال‌های سال توش باشم و مواظب امیرعلی.

کنار یه پدر خوب و مهربون به اسم حاج مرتضی، کنار همکارام فاطمه، زهرا، رؤیا و بقیه ... اما به جز سه تاشون.

که بعد از گذشت دو سه ماه هنوز نتونسته بودم باهاشون دوست بشم. اونها مرتب باهم درگوشی حرف می‌زدن و منو چپ‌چپ نگاه می‌کردن. مخصوصاً وقتی امیرعلی رو می‌دیدن و محبت‌های بقیه رو، بیشتر حسودیشون می‌شد.

و من از اینکه نمی‌تونستم باهاشون دوست بشم ناراحت بودم، نمی‌دونم چرا ولی یه جورایی ازشون می‌ترسیدم. از نگاهاشون، از کم‌محلی‌هاشون و از پچ‌پچ‌هاشون.

نمی‌دونستم کل روز رو چی باهم میگن و در مورد من چی فکر می‌کنن و نمی‌فهمیدم چرا از من و اون طفلی کوچولو خوششون نمی‌اومد.

وقتی حاجی امیرعلی رو ازم می‌گرفت و می‌برد توی دفترش و ساعت‌ها باهاش بازی می‌کرد یا وقتی که بچه‌ام بغل اون می‌خوابید اوج نفرت و کینه رو توی چشماشون می‌دیدم.

و این منو می‌ترسوند، منی که هیچ پشت و پناهی نداشتم و حال اینجام کم‌کم مزه تلخ دشمنی اطرافیان رو می‌چشیدم. همون حسی که با دخالت پدر و مادر کاوه توی زندگی شیرینمون به وجود اومد و عشق ما دو تا رو به نفرت و انزجار کشوند. همون درگوشی حرف‌شدن‌ها، همون حرف‌های تیکه دار دردناک و همون نگاه‌های تحقیرآمیز.

و حالام این زن‌ها بهم این حس رو منتقل می‌کردن و من نمی‌دونستم که تا چه حد ازم بدشون میاد و هر صبح که منو می‌دیدن انگار که می‌خواستن سر به تن خودم و بچه‌ام نباشه.

یه بارم خواستم دل به دریا بزنم و برم باهاشون صحبت کنم که فاطمه زن میونسالی که بهترین دوستم توی اونجا بود بهم گفت: نه دختر، ولشون کن. اونها از نزدیکی زن حاجی آن. بهتره باهاشون درنیفتی.

- نه به خدا، چه درافتادنی؟ فقط می‌خوام بدونم چرا از من بدشون میاد.

اون یه خنده بامزه‌ای کرد و جواب داد: تو خوشگلی و اونها بهت حسودی می‌کنن، همین. حاجی خیلی تو و این بچه رو دوست داره و این براشون خیلی سنگینه.

و این حرفش دوباره منو ترسوند. یکی عین یه بابا من و بچه او رو دوست داشت و حالا این آدم‌های بد بهم حسودی شون می‌شد. تا اینکه یه بار که امیرعلی مثل همیشه توی کارگاه کنار ماها بازی می‌کرد از روی بچگی لیوان گرونقیمت سمانه رو که یکی از اون سه تا بود گرفت دستش و قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم زد و اون رو شکست. یه اتفاق غیرعمدی، خب اون بچه بود، من چیکار می‌تونستم بکنم؟

و سمانه نامردی نکرد و کلی سر بچه‌ام داد زد و بهش بدویبراه گفت.

من که نمی تونستم ببینم کسی با امیرعلی بدخلقی کنه کنترلمو از دست دادم و باهاش یه کوچولو بحثم شد. یه بحث کوتاه که آخرش با یه معذرت خواهی من فیصله پیدا کرد. چیزی که اصلاً مهم نبود اما یه موضوع کوچیکی مثل این دشمنی اونها رو نسبت به من و بچه رو بیشتر کرد.

کاش اون روز زبونم بند می اومد و هیچی بهش نمی گفتم. اون جوری باهام دشمن نمی شدن، تازه هیچ اتفاقی هم نمی افتاد اگه من جواب شو نمی دادم.

روز بعدش با اینکه اصلاً دوست نداشتم منت کشی کنم اما یه لیوان عین اون که شکست براش خریدم و کادو کردم و همون اول صبح که هنوز خیلی ها نیومده بودن و حاجی هم نبود آرام رفتم کنار میز خیاطی اش و اون کادو رو بهش دادم و گفتم: سمانه خانم. بابت دیروز منو ببخش. من یه لیوان عین اون برات گرفتم. البته جای اون رو نمی گیره ولی این طوری دیگه شرمنده نیستم، بچه ست دیگه، چه میشه کرد؛ که دیدم اون بدون اینکه حتی نگام کنه با کراحت جواب داد: تو بی ادبی نکن، نمی خواد چیزی پس بدی.

من که نمی دونستم چرا محبت من هیچ جور به دل کینه توزش نمی افته با دلخوری پرسیدم: تو ... چرا این قدر از من بدت میاد؟

سمانه درحالی که خشم توی چشمش موج می زد یه چیزی بهم گفت که نفس مو بند آورد: از وقتی تو اومدی اخلاق حاجی ما عوض شده، شاید دلش رو بردی!

من یه لحظه حس کردم یه سطل آب سرد ریختم روی سرم و با ناباوری ازش پرسیدم: چی؟

و اون با بی ادبی گفت: نکنه کری؟

نه من کر نبودم اما واقعاً نمی تونستم این تهمت بزرگ رو هضم کنم. من چه جوری می تونستم یه مرد با این سن و سال و با این اعتبار رو فریب بدم؟ آخه این چه وصله ناجوری بود که بهم می چسبوند؟

من که هنوز خشکم زده بود آرام امیرعلی رو گذاشتم پایین ...

و خواستم بزنم توی گوشش اما خودمو کنترل کردم و یه نفس عمیق کشیدم و آرام جواب دادم: نه این حرفت یه تهمته. یه تهمت بزرگ. من پاکم و این حرفها بهم نمی چسبه.

اون یه پوزخندی زد و گفت: آره، همه زن خوشگلا همینو میگوین ولی بعدش یهو ... بووووم!

که من چشمم پر از اشک شد و دیگه نتونستم باهاش بحث کنم و درحالی که سعی می کردم جلوی گریه مو بگیرم امیرعلی رو از پیشش کنار کشیدم و یه راست رفتم سر میز کار خودم.

دو سه نفر دیگه فهمیدن که اون چی گفت و من حس کردم که از همشون خجالت می کشم ... من و حاج مرتضی؟ مگه می شد؟

اون روز رو با ناراحتی بدون اینکه بخندم و بدون اینکه حوصله امیرعلی رو داشته باشم تا عصر گذروندم و هر کی ازم پرسید که چی شده بهش چیزی نگفتم. راستی چی باید می‌گفتم؟ که متهم به اغفال یه مرد باخدا شدم؟ که بهم وصله زدن دل حاجی رو بردم؟

حتی طوری شد که شک برم داشت. وقتی که حاج مرتضی رو با بچه‌ام دیدم که با چه حوصله‌ای باهاش توی دفترش بازی می‌کنه و بهش شکلات‌های گرون قیمت میده ... یهو دلم ریخت و با خودم گفتم نکنه حاجی عاشقم شده و یه فکرایه داره؛ یعنی همچین چیزی می‌شد؟

اما اون هنوزم بعدازاین همه مدت توی صورتم نگاه نمی‌کرد و هیچ‌وقت نگاه مستقیمی بهم نداشت.

تموم طول اون روز حواسم به نگاهای بقیه بود. حتی به چشمای وحشی سمانه که هر بار عین نیشتر فرومی‌رفت توی قلبم.

حتی فاطمه، زهرا و رؤیا ... یه جورى شده بودن.

و من حالا حس می‌کردم که همه به چشم یه زن ناسالم بهم نگاه می‌کنن. زنی که اومده تا یه زندگی سالم رو بهم بریزه و به آتیش بکشه.

یه تهمت سنگین که اصلاً باعقل جور در نمی‌اومد.

اون روز حتی میلیم به غذام نرفت و چند بارم سر بچه‌ام داد زدم.

طوری که فاطمه اومد و اون رو ازم گرفت و با دلخوری گفت: چه خبره؟ چرا سر بچه داد می‌زنی؟ از هر چی ناراحتی سر این طفلی تلافی نکن.

چیکار می‌کردم؟ عصبی بودم. آخه حرف دردناک سمانه تموم تنم رو لرزوند. آخه من و این حرف‌ها؟

عصر اون روز وقتی داشتم با همه خداحافظی می‌کردم رفتم پیش حاجی تا امیرعلی رو که توی بغل اون خوابیده بود بردارم و برم خونه.

که یهو حاج مرتضی همین که خواستم از دفترش برم بیرون گفت: خانم حکیم پور ... یه لحظه ایستنا.

و من یهو دلم هوری ریخت!

یعنی باهام چیکار داشت؟

که دیدم در کمال سادگی دست کرد توی کشوش و یه پاکت رو گرفت سمتم و ادامه داد: من بدهی‌ای رو که داشتی باهات تسویه کردم و این پول مابقی حقوقت تا الانه ... ببخش که کمه دخترم.

من که کلی خجالت کشیده بودم سوم رو پایین انداختم و گفتم: نه حاج آقا. من تا آخر عمر مدیونتون هستم. این چه حرفیه، شما عین پدرم هستین ... ممنونم.

و اون همون لبخند مهربون رو زد و بعد چند تا شکلات، از همون شکلات‌هایی که هرروز به امیرعلی می‌داد بهم داد و گفت: از این‌ها به بچه بده، آخه خیلی دوست داره.

من توی تردید به نیم‌نگاهی به اون بیرون، به زن‌های کارگاه انداختم و حس کردم که انگار همه دارن من و حاجی رو با انگشت شون نشون میدن ... وای خدا! چه حس بدی بود.

با خودم فکر کردم که نگیرم ولی دلم راضی نشد، آخه این‌جوری اون پیرمرد ناراحت می‌شد برای همین ازش تشکر کردم و همه رو گرفتم.

و به خودم گفتم: مهم نیست، هر چی دوست دارن فکر کنن.

اما واقعیتش مهم بود، خیلی مهم. چون وقتی با پاکت پول و اون شکلات‌ها از دفتر حاجی بیرون اومدم دیدم که همه به جوری نگام می‌کنن انگار که واقعاً خطایی کردم.

طوری که حتی جواب خداحافظی منو هیچ‌کدوم ندادن ... حتی زهرا و رؤیا ... حتی فاطمه!

دلم شکست، از این برخورد اون‌ها و از این فکر ناپسندی که در موردم کردن و دوباره به‌محض در اومدن از کارگاه وسط خیابون گریه‌ام گرفت.

حاجی جلوی همه بهم به پاکت پول و یه عالمه شکلات داده بود. جلوی همه اون آدم‌ها که فکر می‌کردن بین من و حاج مرتضی یه رابطه عاشقانه هست.

ولی همه اشتباه می‌کردن، نه من و نه حاجی هیچ‌حسی بهم نداشتیم. اون جای پدرم بود و من جای دخترش.

بعد درحالی که امیرعلی روی دوشم سنگینی می‌کرد با بی‌حوصلگی تندی سوار اتوبوس شدم ... تا زودتر برم خونه. از همه آدم‌ها فرار کنم.

جا برای نشستن نبود و یه زن مهربون صندلیش رو بهم داد و من با بچه‌ام و ساکم نشستم درحالی که هنوز اشک هام روی صورتم برق می‌زد.

اون زن یواشکی به دستمال بهم داد و من با خجالت ازش گرفتم و اشک هامو پاک کردم و با یه لبخند پر از درد ازش تشکر کردم.

و یه ذره توی دلم از غصه خالی شد و با خودم زمزمه کردم: آره، هنوزم آدم‌های خوب توی این شهر پیدا میشن.

شبش خیلی زود پیش امیرعلی خوابم برد.

بدون اینکه مثل هر شب باهاش بازی کنم یا براش قصه بگم. آخه اصلاً دل و دماغ نداشتم. وقتی به آدم تهمت بزنن و نتونی ثابت کنی دلت بدجور می شکنه. طوری که دردش آزارت میده و نفست بند میاد. انگار که نمی تونی راحت آه بکشی و این توی قلبت جمع میشه و میخواد که از جا درش بیاره.

اون شب تلخ خیلی گریه کردم و از شدت ناراحتی چند تا قرص خوردم و بعدش از بی حالی یه جورایی از هوش رفتم ...

وقتی بلند شدم دیدم که صبح شده و داره دیرم میشه.

زودی وسایلم رو جمع کردم و امیرعلی رو که هنوز خواب و بیدار بود لباس پوشوندم و خواستم برم ... که جلوی آینه دم در خشکم زد.

توی آینه به خودم خیره شدم، نه آرایشی، نه رنگ و لعابی. پس من چطوری می خواستم دل یه مرد رو ببرم؟

و یهو آرزو کردم ای کاش زشت بودم، اونقدر زشت که هیچ کسی نگام نمی کرد.

بعدش برای رفتن دچار تردید شدم. بهتر نبود یه امروز رو نمی رفتم؟ اما با خودم حساب کردم که اگه نرم زن های اونجا فکر می کنن که حق با سمانه ست. اونوقت اونها باورشون می شد که من ترسیدم و میدون رو خالی کردم.

پس با این فکر به خودم نهیب زدم و با جرئت راه افتادم و باعجله تموم رفتم سرکارم.

و وقتی رسیدم کارگاه سعی کردم تا مثل قبل سرحال و خندون باشم، با همه سلام و احوالپرسی کردم و بهشون لبخند زدم.

اما کاملاً حس کردم که اونها مثل همیشه نیستن، فقط فاطمه و زهرا بودن که هیچ فرقی نکرده بودن.

همه اونها یه جورایی نگام می کردن و به محض اینکه حاجی می اومد اطراف من اونها رد نگاهشون پی من و حاجی بود ... که چیکار می کنیم و چه جوری بهم خیره می شیم.

ولی حاجی مرتضی بی خبر از همه این حرفها مثل همیشه بهم محبت داشت و امیرعلی رو برد پیش خودش.

محیط کارگاه برای همه شون مثل هرروز بود ولی برای من سنگین و تلخ.

اونها همه باهم می خندیدن ولی به محض اینکه من بهشون اضافه می شدم سرسنگین می شدن و کم کم از دور و برم می رفتن.

او سه تا زنم مثل همیشه پیچ می کردن، انگار که می خواستن حرص منو درآرن، انگار که آزار من براشون لذت داشت!

با این کارها دوست داشتن بهم بفهمونن که می دونن بین من و حاجی رابطه ای هست.

منم دلم می خواست بین همشون داد بزمنم که اشتباه می کنن، حتی خواستم برم و حاجی رو بیارم و جلوی همه بهش بگم که بین من و اون رابطه ناپاکی نیست و اون فقط از روی حس پدری بهم محبت می کنه.

دلم می گفت برم توی صورت همشون داد بزمنم که من هنوز کاوه رو دوست دارم و نمی تونم عاشق هیچ مرد دیگه ای باشم.

اما ... زبونم نمی چرخید و تازه دلمم قرار نمی گرفت که قلب مهربون اون پیرمرد با خدا رو بشکونم و ذهن و فکرش رو و محیط کارگاهش رو سمی و ناپاک کنم.

من مثل اونها بد دل نبودم. وقتی واقعاً چیزی نبود چرا باید به همه ثابت می کردم؟ اصلاً چه اهمیتی داشت؟ خدا اون بالا شاهد بود، شاهد همه چیز و اینکه من اون مرد رو عین پدرم می دونستم و تا آخر عمر مدیونش بودم. به خاطر کمکی که به امیرعلی کرده بود.

کمکی که هیچ کس ازش خبر نداشت، لطفی که اگه به هر کدومشون می گفتم بیشتر متهم می شدم.

خلاصه اینکه هرروز رو با تلخ کامی و تنهایی توی کارگاه و میون نگاههای آزاردهنده اون زن ها به عصر می رسوندم تا بلکه یه اتفاقی بیفته و منو از این دنیا و زجری که نمی داشت من و بچه ام راحت باشیم نجات بده.

اما واقعاً چه اتفاقی می خواست بیفته؟ چه معجزه ای می خواست بشه؟

بین آدم هایی که رسم زندگی شون نامردی بود و تهمت زدن، آدم هایی که اونقدر اذیتت می کردن تا به مردن راضی بشی.

زن هایی که به خاطر حسادت حتی حاضر نبودن به هم جنس خودشون رحم کنن.

و سه هفته به همین روال گذشت ...

روزها و شبها، میون نگاههای پر از ظن و خیال.

اون ها مرتب مراقب رفتار من و امیرعلی و حاجی بودن و هر بار اون مرد با سادگی بهم محبت می کرد و من سعی می کردم تا حد امکان از اون و مهربونی هاش دور بشم ... تا شاید این جورری از حسودی و نفرت آزاردهنده زن های کارگاه کاسته بشه و کمتر اذیتم کنن.

تا اینکه یه روز صبح ...

مثل همیشه رسیدم کارگاه.

همه پشت میزشون بودن، یه جورری مرتب و منظم که من شک برم داشت.

به همه سلام کردم و غیر از فاطمه و زهرا و رؤیا کسی جواب مو نداد.

بعد آورم امیرعلی رو از روی شونه ام پایین آوردم و لقمه صبحونه اش رو دادم دستش و بعد خواستم بشینم پشت میز که دیدم همه به دفتر حاجی نگاه می کنن.

و منم کنجکاو شدم و اون رو نگاه کردم.

این وقت صبح حاجی نمی اومد ولی ... دیدم یه زن چادری و سن دار توی دفتر نشسته و داره به من نگاه می کنه.

با یه نگاه غضب آلود و جدی.

که بعد دیدم با دستش داره بهم اشاره می کنه تا برم پیشش.

من بهت زده یواشی گفتم: من خانم؟

و بعد تکرار این دستور به بقیه نگاه کردم. یه سری پوزخند می زدن و یه سری ترسیده بودن.

شنیدم که سحر کنار سمانه با طعنه بهم گفت: برو دختر، حاج خانم کارت داره.

من با ترس بچه رو سپردم به فاطمه و آروم ازش پرسیدم: اون زن کیه؟

- زن حاجیه، فکر کنم اون دخترای لعنتی کار خودشونو کردن.

- از چی حرف می زنی؟

- برو، مهم نیست. تو که کاری نکردی. برو و نترس دختر.

اون شونه ام رو یواشی فشار داد تا بهم قوت قلب بده اما من واقعاً ترسیده بودم.

و یهو حس کردم که تموم تن باریکم داره می لرزه؛ یعنی موضوع تا این حد جدی شده بود که حتی زن حاج مرتضی رو به اینجا کشونده بود؟

ولی من که کاری نکرده بودم.

بعد سعی کردم به خودم مسلط بشم و یواش یواش رفتم سمت دفتر و وارد شدم و در رو پشتم بستم.

زن هم سن حاجی بود و با اینکه سن داشت اما هنوز صورتش قشنگ بود و با چادر مشکی ای که به سرش بود نشون می داد زن مذهبی ایه.

من آروم بهش سلام کردم و اون با تلخی جواب داد و گفت: خوبه، خوش بر و رویی. چند سالته؟

- بیست و چهار سال خانم.

- می دونی برای چی اینجام؟

نمی دونستم چی باید جواب بدم، بگم آره یا بگم نه؟

ولی ترجیح دادم تا خودش ادامه بده.

- آره، حتماً می دونی. حاج مرتضی من شصت سالشه. یه مرد پخته و باخداست. نمازش ترک نمیشه و از کمک به آدم‌ها هیچ دریغی نداره؛ اما ظاهراً بعضی‌ها سوءاستفاده می کنن و ...

من درحالی‌که خیس عرق شده بودم با بغض گفتم: حاج‌خانم، نمی دونم منظور شما از سوءاستفاده چیه؟ ولی من شوهر دارم. و بعد حلقه‌ام رو نشونش دادم.

اون برافروخته شد و جواب داد: پس کجاست؟ چرا نمیاد جمع ات کنه تا وارد زندگی مردم نشی؟

من که جاخورده بودم با ناراحتی گفتم: این چه حرفیه؟ من وارد زندگی کسی نشدم ... به خدا همه این‌ها تهمته.

که دیدم زن یه برگه پرداخت حساب رو از کیفش درآورد و گرفت جلوم.

کپی برگه ترخیص بیمارستان، به نام امیرعلی حسین پور.

و بعد از شدت پریشونی خنده‌ام گرفت. یه موضوع به این سادگی چه دردسر بزرگی شده بود.

خواستم ماجرا رو براش بگم که نداشت و با عصبانیت گفت: اینو توی وسایل حاجی پیدا کردم. اگه چیز خاصی نبود چرا پنهانش کردین؟

و بعد بهم چشم‌غره رفت و ادامه داد: دست از زندگی من بردار و برو پی کارت.

- اما بذارین بگم که ماجرا چیه.

- نمی خوام چیزی بشنوم. این برگه، رفتار و حرکت‌های تو توی کارگاه ... من اینجا کلی شاهد دارم. بچه‌ات رو بغل می کنه،

بهت پاکت پاکت پول میده. این رو چی میگی؟

- حاج‌خانم، حاجی جای پدرمه. اون توی این مدت در حق من پدری کرده. آخه من چطور می تونم؟

- پس اگه اینجوریه دست از سرش بردار و برو. من زندگی مو و حاجی رو دوست دارم. تو هم بهتره بری و جای دیگه دام

پهن کنی!

که دیگه نتونستم تحمل کنم.

از جام بلند شدم و درحالی که از ناراحتی قفسه سینه‌ام می‌سوخت از دفتر زدم بیرون، یه راست رفتم سمت امیرعلی و ساکم رو برداشتم.

خواستم برم که ...

یهو دیدم حاج مرتضی از راه رسید و همونجا دم در کارگاه با دیدن زنش و قیافه گریون من و صورت رنگ‌پریده کارگراش یکه خورد.

اول صبح توی اونجا چه اتفاقی افتاده بود که اون ازش خبر نداشت؟

و با تعجب ازم پرسید: چی شده خانم حکیم پور؟ اینجا چه خبره؟

من سعی کردم از لابه‌لای گریه هام حرف‌های زیادی رو که توی دلم جمع شده بود و داشت منو می‌کشت بهش بگم: حاج‌آقا، همه این آدم‌ها فکر می‌کنن که من قصد از بین بردن زندگیتون رو دارم ... آخه مگه میشه؟ شمایی که این‌همه بهم لطف کردین ... شمایی که عین پدرم بودین.

و حاج مرتضی بیشتر یکه خورد و با بهت‌زدگی به زنش که هنوز توی دفتر بود خیره شد.

من درحالی که از شدت گریه صدام در نمی‌اومد خطاب به همه اون زن‌های نامرد گفتم: واگذارتون می‌کنم به خدا. اون شاهده که من بی‌گناهم.

و بعد برگشتم سمت حاجی و گفتم: من دارم می‌رم حاج‌آقا، این‌طوری خیال همه راحت میشه، من نمی‌خوام ... مزاحم زندگی شما و مزاحم این کارگاه باشم.

اونوقت بدون اینکه معطل کنم با امیرعلی که اونم گریه‌اش گرفته بود از اونجا زدم بیرون.

از اون کارگاه لعنتی که آبروم توش ریخت و قلبم رو شکست. از اون فضای تهمت و حسادت که منو زیر پاهاش له کرد، منو و بچه بی‌گناهمو.

دویدم تا هر چه زودتر از اون خیابونها و از اون شلوغی شهر فرار کنم. فرار کنم تا برم خونه تا برم یه جایی که بتونه برای بچه‌ام یه ذره آرامش و امنیت داشته باشه. یه جایی دور از همه، دور از این آدم‌های نامرد، آدم‌هایی که رسمشون شکستن دل بود و آزار دادن فکر. همون دلی که یه دنیا غصه داشت.

تو راه گوشیم چند بار زنگ خورد و من جواب ندادم. چون می‌دونستم حاج مرتضی است و نمی‌خواستم بیشتر از این اونم درگیر این دشمنی‌ها کنم.

حالا دیگه مهم نبود ... دیگه هیچی مهم نبود. حالا دیگه کسی نمی‌تونست متهمم کنه. حالا دیگه از زندگی اون مرد مهربون کنار رفته بودم و الان دیگه مجبور نبودم صبح تا عصر اون محیط تلخ و زجرآور رو تحمل کنم.

می تونستم برم به جای دیگه و سر به کار دیگه. به جایی که توش حسادت و تهمت نباشه.

جایی که توش مرد و زن بد فکری نباشه. به جای دور از این آدم‌های خودخواه ... خیلی دور!

۴

خیلی زود رسیدم خونه ...

تازه اول صبح زود و من عادت نداشتم این ساعت وقتی خورشید تازه میاد توی آسمون تو خونه باشم و برام حس عجیبی داشت.

نور زرد و گرم آفتاب از لابه‌لای پرده‌ها زده بود توی اتاق و وقتی توی این روشنایی حریری ایستادم به حس لذت‌بخش کودکانه بهم دست داد.

به حسی که از این بزرگ بودن بیزارم کرد. دوست نداشتم بزرگ باشم ... ای کاش می‌شد با به پلک زدن همین الان عین امیرعلی کوچیک کوچیک می‌شدم و بغل مامانم می‌خوابیدم. مامانی که هیچ چی ازش یادم نبود.

اما انگار هنوزم صدای لالایی هاش توی گوشم بود و بعضی شب‌ها میون خواب‌وبیداری حسش می‌کردم. نمی‌دونم خواب بود یا واقعیت ولی هر چی بود دلم رو می‌برد به به دنیای دیگه. همونجا که بابا و مامانم بودن. دور از همه بدی‌ها و ظلم‌ها. پیش آدم‌هایی مثل حاج مرتضی که صاف و ساده بودن.

و عبد بچه‌ام رو از روی شونه ام آوردم پایین و آروم گذاشتمش روی بالش کوچولوش.

طفلی حتماً امروز بهونه حاجی رو می‌گرفت و من نمی‌تونستم چی باید بهش بگم.

و بعد دوباره طنین صدای آزاردهنده سمانه و زن حاج مرتضی توی سرم پیچید: زن خوشگلا اولش همینو می‌گن ... برو و به جای دیگه دام پهن کن ...

و اونوقت بازم گریهام گرفت. از اینکه نتونستم جواب درستی به اونها بدم، از اینکه چقدر راحت متهم شدم و حرف شنیدم.

بیچاره حاج مرتضی روحشم خبر نداشت که پشت سرش چه حرف‌ها زدن.

توی همین خیالات آروم شروع کردم به نوازش کردن موهای نرم و لطیف امیرعلی، طفلی بچه‌ام ... اون روز چقدر از سمانه داد شنیدم. لعنت به همشون.

اونها حتی به این بچه‌ام رحم نکردن، حالا من به درک.

حالم اصلاً خوب نبود، سردرد داشتم و چشمام از شدت گریه‌ای که بند نمی‌اومد می‌سوخت.

شاید بیشتر از اونکه از اون زن‌های حسود بیزار باشم از خودم، از صورتم و از ترسو بودنم بدم می اومد. شاید اگه می تونستم با قدرت فریاد بزنم و حرف دلم رو به همه بگم دیگه این جور شکست خورده و پریشون نبودم. آره ... من متهم شده بودم و نتونسته بودم از خودم دفاع کنم و وقتی نتونی حرف دلت رو به زبون بیاری عملاً هیچ کس باورت نمی کنه.

آروم بلند شدم رفتم جلوی آینه و با عصبانیت به خودم خیره شدم. اگه زشت بودم شاید هیچ وقت به این روزها نمی افتادم و شاید الان بچهام این جور توی مشکلات من گرفتار نمی شد. شایدم اگه یه زن عاشق نبودم و این حلقه لعنتی ...

که بی اختیار دستم رفت به حلقه و با عصبانیت درش آوردم و پرتش کردم یه گوشه.

... آره، اگه این حلقه لعنتی دلمو زنجیر نکرده بود دیگه از این حرف‌های تلخ دلم نمی سوخت و اونجوری آس نخورده و دهن سوخته نبودم.

اما حالا بدون اینکه گناهی کرده باشم میون همه متهم شدم و همه چی به نفع اونها شد و خیلی هاشون که از من و بچهام بدشون میومد از رفتن من خوشحال شدن.

و دوباره به خودم توی آینه زل زدم ...

بعد قوطی قرص هام رو برداشتم و درحالی که محکم توی دستم فشارش می دادم آروم آروم درش رو باز کردم و ...

همه قرص ها رو ریختم کف دستم.

چهل تایی می شد، قرص های آرامش بخش که بدون درد و آسوده منو می کشت و راحت می کرد.

بعدش عین دیوونه ها کل قرص ها رو جلوی همون آینه که هنوز پرتوهای پررنگ خورشید توش می درخشید ... ریختم توی دهنم!

و خواستم قورتشون بدم که یهو ...

امیرعلی از خواب پرید و زد زیر گریه.

به خودم اومدم، چیکار داشتم می کردم؟ پس اون بچه چی؟

با بهت زدگی همه قرص ها رو از دهنم ریختم بیرون و تندی دویدم پیش امیرعلی.

بچهام گرسنه بود و باید براش غذا درست می کردم و تازه موقع داروهاش هم بود.

و اونوقت درحالی که توی بغلم فشارش می دادم به خودم نهیب زدم: چیکار داری می کنی؟ مگه دیوونه شدی؟ می خوای بچه ات همین جا کنار جنازه ات بمیره؟

آروم به امیرعلی گفتم: گشنته مامانم؟ الآن برات بهبه میارم پسر، گریه نکن.

و زودی رفتم آشپزخانه تا غذاش رو گرم کنم.

درحالی که هنوز دستم از کاری که می خواستم بکنم داشت می لرزید.

با خودم زمزمه کردم: من به خاطر اون بچه باید تحمل کنم. همه چی رو، حتی اگه بدتر از این سرم بیاد ... این که چیزی نیست.

اون روز با امیرعلی کلی بازی کردم و حتی بردمش پارک و براش بستنی رنگی ای که دوست داشت خریدم.

بهمون خیلی خوش گذشت.

شاید این اولین باری بود که این طوری تونسته بودم وقتی رو با بچهام سپری کنم و بعد از مدت‌ها یه خاطره شیرین براش درست کنم.

حتی طوری باهاش خندیدم و شادی کردم که اصلاً یادم رفت چه اتفاقی افتاده و چی قراره بشه.

حالا دیگه مهم نبود ... امیرعلی پیشم بود، سرحال و خوشحال و این منم خوشحال می کرد.

و چی بالاتر از اینکه بچه‌ها بخنده و از بودن کنار تو لذت ببره، از اینکه مادری داره که با تموم وجود دوستش داره، از اینکه یه دنیای رنگارنگ و بی نظیر داره که هیچ جا همیشه پیدااش کرد.

و چی بهتر از این که یه مادر داشته باشی که فقط به فکر تو باشه، نه به فکر خودش یا هیچ چیز دیگه.

واقعیت همین بود، امیرعلی تمام نفسم بود، وقتی که گریه می کرد بغضم می گرفت و وقتی می خندید تموم خوشی دنیا می اومد توی قلبم.

نمی خواستم اون از مریضی عذاب بکشه و بزرگ‌ترین آرزوم این بود که اون رو عمل کنم و دیگه صرع نداشته باشه و عین همه بچه‌های دیگه بتونه بدون نگرانی بدوه و بازی کنه و خوشحال باشه تا آخر عمرش.

اما گاهی وقت‌ها این آرزو برام خیلی دور و ناممکن می اومد. آخه شنیده بودم که خرج عملش خیلی زیاده، اونقدر زیاد که من شاید هیچ وقت نمی تونستم انجامش بدم.

و توی همین فکرها توی پارک و درحالی که بچهام و بستنی آب‌شده‌اش رو تو بغلم گرفته بودم بیهو یه چیزی به نظرم رسید.

که برم شرکت قبلی ام و یه سر و گوشی آب بدم. به‌هرحال آقای مرتضوی مرد بدی نبود و توی این شرایط شاید می تونست مردی باشه که خوشبختی ناتمامم رو تکمیل کنه، اونوی رو که با کاوه از دست دادم.

و با این استدلال سعی کردم دل بی‌تابم که بی‌جهت به برگشتن یه مرد ترسو دل‌خوش کرده بود قانع کنم و بعد دوباره حلقه مو توی انگشتم نگاه کردم و به خودم نهیب زدم: آخه تا کی باید منتظر موند؟ تا کی؟ این بچه پدر می‌خواد، این بچه نیاز به کمک داره. من که تنها نمی‌تونم از پشش بر بیام. پس باید یه مرد، یه مرد واقعی بیاد توی زندگیم.

و تصمیم گرفتم فردا برم شرکت قبلی و با رئیس یه صحبتی بکنم. البته قبلش باید همه شرایط سخت زندگی مو بهش می‌گفتم تا بعداً مشکلی پیش نیاد.

فردا صبح به خانم رحمانی زنگ زدم و یه راست رفتم اونجا.

همه بچه‌ها با دیدنم خوشحال شدن و کلی امیرعلی رو ناز و نوازش کردن.

یه ساعت بعد ...

درحالی‌که روی صندلی سالن انتظار نشسته بودم و با رحمانی حرف می‌زدم یهو دیدم آقای مرتضوی با همون کت‌وشلوار مرتیش وارد شد و همه با احترام بهش سلام کردن و منم که امیرعلی بغلم بود جلوش پا شدم.

اون یه کمی جا خورد و درحالی‌که انگار از رفتار سری قبلش شرمندهام بود گفت: شما خوبید، خانم حکیم پور؟

و بعد ادامه داد: گمونم ما تلفنی صحبت کردیم و ...

- خب، راستش ... می‌تونم یه ده دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

اون لبخندی زد و گفت: حتماً، بفرمایید داخل اتاق من.

بعدش به رحمانی یواشکی گفت: بگین آقای حسینی دو تا قهوه بیاره و تلفن‌ها رو وصل نکنین تا جلسه‌ام تموم بشه.

من رفتم داخل اتاقش و اونم پشت سر من اومد تو. مثل همیشه اتاقش مرتب بود و خوش عطر.

اون مردی بود که خیلی‌ها آرزو داشتن زنش باشن اما نه برای من که هنوز دلم اسیر یکی دیگه بود. همون مرد نامردی که رفت و همه آرزوها مو سوزوند، همونی که هنوز حلقه درخشان عشقش توی انگشتم هر لحظه می‌چرخید و مثل زندگیم میون بندبند انگشتای دنیا معلق بود!

همونی که یه شبه عاشقم شد و یه شبه ازم متنفر. خیلی‌ها بهم گفتن که لیاقتتو نداشت اما بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم شاید من مقصر بودم که اون گذاشت و رفت ... نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.

من با امیرعلی‌ام که نیمه‌خواب بود روی صندلی نشستم و بعد آقای حسینی آبدارچی شرکت اومد داخل و کلی باهام حال و احوالپرسی کرد و قهوه‌ها رو گذاشت و رفت و در رو بست.

من موندم با یه بچه شیرین تو بغلم و مردی که می‌خواستم بهش جواب مثبت بدم. صاحب یه شرکت با کلی پول، مردی که می‌تونست زندگی من و این بچه رو متحول کنه و حالا زمانی بود که باید تسلیم روزگار می‌شدم و دست از لجبازی برمی‌داشتم و مثل یه زن عاقل به شانس می‌دادم.

اون روبروم پشت میز بزرگش نشست و گفت: خب، در خدمتم خانم.

و من سعی کردم تا بتونم حرفم رو راحت بزنم.

حرف‌هایی رو که باید چند ماه قبل می‌زدم.

که یهو ... دیدم توی دست چپش یه حلقه ست!

یه حلقه درشت و گرون قیمت.

و بعد همه اونچه رو که می‌خواستم بهش بگم رو قورت دادم و ریختم توی دل پردردم.

معلوم بود که این بارم دیر جنبیده بودم.

به خودم جرئت دادم و ازش پرسیدم: به سلامتی ازدواج کردین؟

اون حواسش رفت به حلقه و با غرور نشونش داد و گفت: اوه، آره ... ببخشید که دعوت نشدید. آخه خیلی سریع پیش اومدم.

- خب، مبارک باشه.

و اون دوباره ازم پرسید: با من چیکار داشتید؟

من که حالا بهونه ای برای دیدنش نداشتم به صرافت افتادم که چی بگم و خواستم درخواست کنم که دوباره برگردم اونجا ولی ...

با خودم گفتم که الان دیگه اصلاً درست نیست، شاید دوباره یه اتفاقی مثل کارگاه حاج مرتضی اینجا هم تکرار می‌شد و با این خیال ترسناک ترجیح دادم فقط بهش بگم: راستش ... فقط اومدم بهتون تبریک بگم، اون زن حتماً آدم خوشبختیه.

- خانم حکیم پور ...

و بعد یهو چشمای ما دو تا بهم دوخته شد.

اون ادامه داد: عشق منتظر نمی‌مونه. اگه از یه راه و از یه کس رونده بشه سراغ یه راه و یه کس دیگه میره. فقط برای اینکه به خودش بقبولونه که شکست نخورده.

من از حرف تلخ اون فهمیدم که منظورش چیه، دل لامصب من پیش کاوه بود و دل بی‌تاب اون پیش من!

اما با خودم فکر کردم که چه بهتر. اگه اون منو می‌گرفت باید درگیر بیماری و ناراحتی‌های امیرعلی می‌شد و شاید یه روزی یه جایی جا می‌زد، عین باباش که فرار کرد و رفت.

من جواب دادم: آقای مهندس، تقدیر هممون از قبل نوشته شده و همیشه تغییرش داد.

اون لبخند تلخی زد، لبخندی که معناهای زیادی توش بود ...

تمسخر، تحقیر، بی‌تفاوتی و دل‌زدگی، دل‌زدگی از دنیایی که هیچ‌وقت نمی‌داشت آدم‌ها به اونچه که می‌خوان برسن.

اما من و اون برای هم ساخته نشده بودیم و حالا هم سرنوشت پیروزمندانه به هر دومون دهن‌کجی می‌کرد.

سرنوشتی که حس می‌کردم برای من تلخ‌ترین رو می‌خواد، منی که گناهی نداشتم جز مادر بودن.

و بعد قهوه رو نصف و نیمه سر کشیدم و از تلخ‌کامی حتی بهش شکر هم نزدم.

حتی یادم رفت که سراغ طلب مو بگیرم.

بلند شدم و امیرعلی رو روی شونه ام جابجا کردم و با یه لبخند باهوش خداحافظی کردم، فقط یه وداع کوچولو ... بی‌هیچ احساسی، بی‌هیچ ردی از عشق و بی‌هیچ توقعی.

وقتی خواستم از اتاق برم اون فقط اینو گفت: خانم حکیم پور ... شاید من لیاقت تو رو نداشتم و شایدم تو هنوز دنبال عشق کهنه‌ای بودی که توی دلت سنگینی می‌کرد. من قضاوت نمی‌کنم و حق این کار رو هم ندارم؛ اما این‌رو بدون که عشق توی زندگی هیچ‌کس دوباره اتفاق نمی‌افته.

و من در جواب حرف‌های پرمعناش تنها یه تبسم تلخ کردم و گفتم: حق با شماست. وقتی اسیرش بشی دیگه راه برگشتی نداری، حتی تا موقع مرگ. خدانگهدار آقای مرتضوی.

- خدا نگهدار، خانم حکیم پور.

و این آخرین دیدار من با اون بود، آخرین دیدار ...

چند روز بعد از شرکت بهم زنگ زدن و رفتم مابقی حساب‌وکتابم رو گرفتم و برگه تسویه‌حسابم رو امضاء کردم. روزی که رئیس توی شرکت نبود و من از همه برای همیشه خداحافظی کردم.

آخر کار موقع رفتن کادو عروسی رئیس رو دادم به خانم رحمانی و بهش گفتم: آخه چرا بهم نگفتی که زن گرفته؟

- فکر کردم تو حتماً می دونی.
- آخه چجوری می خواستم خبردار بشم؟ ... باشه عزیزم، این هدیه رو بده به آقای مهندس و از قول من هم عذرخواهی کن و هم دوباره بهش تبریک بگو.

اون درحالی که دستامو فشار می داد با ناراحتی بهم گفت: دختر، اون تو رو می خواست و تو دلشو شکوندی، اشتباه کردی.

من همونطور که بچهام رو نوازش می کردم با مهربونی گفتم: چی بگم؟ تو عاشق شدی؟ تو به مادر شدی؟ تو برای بچهات آرزو کردی؟ و دیدم که سرش رو پایی انداخت و گفت: نه راست می گی. من نمی تونم درکت کنم. تو به عاشقی، به مادر. شاید اگه منم بودم همین کار رو می کردم، به خاطر بچهام. تو مهربونی و خوش قلب و این خیلی بارزشه.

من درحالی که اشک توی چشمام موج می زد باهاش روبوسی کردم و از اونجا رفتم ... برای همیشه. با همه خاطراتم و با همه تلخیها و شیرینی هاش.

چون دیگه نمی خواستم به ماجرای دیگه مثل اون کارگاه برام تکرار بشه و متهم به چیزی بشم که حتی به فکرم نمی رسید.

علاوه بر این باید از جلوی چشمای اون مرد می رفتم و گم شدم تا کم کم فراموشم کنه و بتونه به زندگیش عشق بورزه و اگه من می موندم هر بار که منو می دید دلش می لرزید و من احساس گناه می کردم.

پس باید می رفتم و پشت سرمو نگاه نمی کردم.

عصر اون روز با پولم تموم داروهای امیرعلی رو خریدم تا خیالم راحت باشه و بعدش دوباره باهم رفتیم پارک.

توی پارک میون یه صندلی تکوتنها نشستم و امیرعلی رو طوری گرفتم تا بتونه اون تقلاهای شورانگیز رو ببینه. همون بچههای شادی که جیغ می کشیدن و بی خیال از همه چی تا بی نهایت می خندیدن و روده بر می شدن.

و بعد توی دلم، دلی که پر از خون بود از خدای خودم گله و شکایت کردم.

اینکه چرا بچهام راحت نمی تونست بین هم سن هاش بازی کنه و می بایست مرتب اینور توی بغلم زندونی می شد. آغوشی که حالا لرزون و سست بود. از درد و رنجهای روزگار و از ناحقیها و نامردیها.

آغوشی که باوجود همه تلخیها هنوزم تموم شیرینی قلب یه مادر رو توی بدن کوچیک یه فرشته بی گناه جاری می کرد تا دلش از هیچ چی نلرزه و بدونه که یه مادر هست که برای اون زندگی می کنه و برای اون آرزو می کنه. آرزوهای دور و درازی که شاید هیچ وقت عمر یه مادر به اونها قد نده.

آخه همه مادرها دل بزرگی دارن و عمری کوچیک. خیلی هاشون حتی نمی تونن عروسی کردن بچه هاشون رو ببینن و حتی خیلی هاشون هم روی پا و ایستادن بچه هاشون رو.

و اون روز هم به خوبی برای من امیرعلی سپری شد.

باهم سوار تاب شدیم، سرسره بازی کردیم و حتی باهم کلی دویدیم و قایم باشک بازی کردیم.

اون دیگه حالا یادش رفته بود که یه حاج مرتضی مهربون بود که از صبح تا عصر باهاش بازی می کرد و بهش شکلات می داد. حتی یادش رفته بود که آقای مرتضوی بود که یه اتاق رو توی شرکت فقط به اون اختصاص داده بود.

ای کاش که اون بیماری لعنتی رو هم همین جوری فراموشش می کرد و از یاد می برد، ای کاش.

تا اینکه فردای اون روز رسید ...

یه صبح آفتابی قشنگ که می شد رنگ و بوی دل انگیز زندگی رو توش دید و حس کرد ... نمی دونم، یه حس رؤیایی و خاص که تا حالا درکش نکرده بودم.

من زودتر بلند شدم تا صبحانه امیرعلی رو آماده کنم.

حتی حالام که بی کار شده بودم صبحها خوابم نمی برد و انگار که به زود بلند شدن و دیدن آفتاب سپیده دم عادت کرده بودم.

بعد همونجور که بچهام توی خواب نازش بود و باد ملایمی از پنجره موهای لختشو به مهربونی نوازش می کرد، آروم رفتم کنارش و بغلش دراز کشیدم و بعد دفتر نقاشی کوچولوش رو دیدم که اون گوشه اتاق با مداد رنگی هاش که حالا رنگ و رو رفته شده بودن تک و تنها افتاده بود.

یواش برش داشتم و شروع به نگاه کردن نقاشی هاش کردم، کاری که شاید اولین بار بود که با این دقت می کردم ...

چه نقاشی های رنگارنگ و دوست داشتنی ای بودن.

بچهام همه آرزوهاش رو با همون مدادهای کهنه اش توی کاغذها کشیده بود، یه خونه سبز و زرد با یه دودکش که کلی ازش بوی غذای خوشمزه مامانش می اومد ... یه درخت سیب پر از میوه های قرمز و آبدار و اون گوشه این تصاویر دل انگیز ... یه مرد و زن که یه بچه رو بین خودشون گرفته بودن، یه مادر و یه پدر! یه پدر با لباس های سفید و مرتب ... یه پدر مهربون و فداکار که اون طفلی هیچ وقت ندیده بودش و ...

دوباره آروم آروم دلم لرزید و اشک هام سرازیر شد.

اشک هایی که تند و تند از گوشه چشمم دویدن و میون بالش رنگی امیرعلی قایم شدن. اشک هایی که یه دنیا غصه مادرانه توشون بود. اشک هایی که قدرشون رو کاوه، همون پدر مهربونی که امیرعلی توی نقاشی هاش کشیده بود ندونست و گذاشت که بریزن و جاری بشن.

بعد درحالی که سعی می‌کردم جلوی صدای گریه‌ام رو بگیرم بغضم رو قورت دادم و گلوم یه عالمه درد گرفت. دردی که در مقابل رنجی که توی دلم گیر کرده بود هیچی نبود، واقعاً هیچی نبود!

که یهو زنگ در به صدا در اومد ...

جا خوردم و برای اینکه امیرعلی بیدار نشه تندی دویدم سمت آیفون و تصویر یه مرد رو توش دیدم. مثل اینکه پستی بود.

پست برام یه چیزی آورده بود؛ اما چی؟ من که منتظر نامه‌ای یا بسته‌ای نبودم.

خودمو جمع و جور کردم، اشک‌ها مو پاک کردم و بعد گوشی رو برداشتم و باهش صحبت کردم.

اون خواست که برم پایین.

که دیدم از صدای زنگ در امیرعلی پا شده و داره میاد سمت من. منم که دلم نمی‌اومد تنه‌اش بذارم بغلش کردم و توپ رنگی‌ای رو که دیروز براش از توی پارک خریده بودم دادم دستش و آروم آروم راه افتادم تا برم دم رد.

من و امیرعلی باهم سوار آسانسور شدیم و رسیدیم به طبقه همکف و بعد بچه‌ام رو گذاشتم توی حیاط بزرگ ساختمون تا با توپش بازی کنه و در رو باز کردم و رفتم جلوی در.

سر و وضعم خیلی مناسب بیرون رفتن نبود واسه همین همونجا دم در از پستی خواش کردم تا نامه‌ام رو بیاره و اون اومد سمتم و برگه رو بهم داد ...

که با دیدن آرم دادگاه بالای برگه دلم هوری ریخت پایین!

برگه احضاریه بود.

از دادگاه ...

برای گرفتن بچه از طرف کاوه، همون مرد بی‌رحم. همونی که خوشبختی‌ام رو ازم گرفت و حالا می‌خواست بچه‌ام رو بگیره.

باینکه خودش ایران نبود ولی کاراش رو یه وکیل تام‌الاختیار انجام می‌داد و حالا نوبت این بود که آخرین ضربه کاری رو توی قلبم فرود بیاره. ضربه‌ای که حتماً کارم رو یه سره می‌کرد.

دادگاه برای سه هفته دیگه بود و من شک نداشتم که بازنده این دادرسی‌ام. یه زن که حق نداشتم بچه‌اش رو نگه داره، یه زن بی‌کار و تنها که پشت و پناهی نداشتم جز خداهش، خدایی که لابه‌لای ابرهای آسمون حتی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌انداخت.

بعد بهت‌زده و گیج جلوی در شروع به لرزیدن کردم و نفهمیدم که کی برگه تحویل پست رو امضاء کردم.

و اصلاً نفهمیدم که کی امیرعلی از در باز ساختمون اومد کنارم.

و حتی نفهمیدم که کی توپش افتاد وسط خیابون!

یه موقع به خودم اومدم و دیدم بچه‌ام وسط خیابون با توپش وایستاده و یه بوق ممتد ماشین تنم رو آتیش زد.

با پاهای برهنه با تموم قدرتی که داشتم دویدم وسط خیابون و بچه‌ام رو توی بغلم قایم کردم و پشتم رو به سمت ماشینی که بی‌مهابا به سمتمون می‌اومد گرفتم.

و اتفاق چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

صدای یه ترمز ممتد، دود لاستیک‌ها و ماشینی که افسارگسیخته به سمت بدن نحیف من می‌اومد ...

و یه آن درد شدیدی توی کمرم پیچید و همونجور که امیرعلی رو سفت توی آغوشم می‌فشردم روی کاپوت ماشین پرت شدم و از اون ور روی آسفالت غلتیدم و غرق در خون گوشه جدول خیابون افتادم.

ماشین تموم استخوونهام رو خرد کرده بود!

و زودی همه مردم دورم جمع شدن و من توی اون حال زار هنوز امیرعلی رو که از ترس گریه‌اش گرفته بود توی بغلم فشار می‌دادم و بعد درحالی که نمی‌تونستم از جام بلند بشم آرام نوازشش کردم و با مهربونی بدنش رو دست زدم تا مگه جاییش آسیب‌دیده باشه و وقتی فهمیدم که سالمه خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم.

و اونوقت یواش‌یواش درحالی که طعم خون رو توی حلقم مزه مزه می‌کردم یه نفس عمیق کشیدم.

نفسی که میون گلوم گیر کرد و دیگه بالا نیومد.

و بعد چشمام تیره شد و میون زمین و آسمون معلق شدم، سبک‌بال و آرام. اونجا که دیگه نه دردی بود و نه غصه‌ای ... فقط نور بود و نور.

یه نور زیاد که از پست کوه‌های آرزوها کم‌کم سرک می‌کشید.

به میون دنیا ... دنیایی که می‌تونست آرزوهای دور و دراز یه مادر رو برآورده کنه.

حتی اگه خودش زنده نباشه!

پایان

بخش دوم

مرد با تأمل گام بعدی‌اش را برداشت.

گامی میان رفتن و ماندن، در تردیدی دشوار که حق انتخاب را از تو سلب می‌کند ... که بایستی یا بروی.

هنگامی که نمی‌دانی پایان راهت چیست؟ راهی که در پیچ‌های سردرگم کوهی بلند، گره‌خورده و پریشان تا آن بالاها می‌رفت.

تو گویی آن‌سویش به آسمان می‌رسی. آسمانی که در همین نزدیکی‌ها بود، با آبی زلالی که می‌توانست در دستانتش بگیرد و حسش کند.

با هر قدم، مرد ژنده‌پوش گمان می‌برد که شاید این آخرین جلو رفتنی باشد که برایش تقلا می‌کند. با هر گام قطره‌های عرقش از پیشانی و موهای سپید و ژولیده‌اش پایین می‌سرید و بر کف خار سنگ‌های خردشده‌ای که در معبر تنگ کوه زیر پاها له می‌شدند، می‌چکد.

آن‌چنان بی‌صدا که او نه فروریختنش را می‌دید و نه قادر بود شمارششان کند. قطرات جان‌کنندگی که برای او معنایی جز پایان یافتن قوایش نداشتند.

درحالی که بقیه با تنه زدن از کنارش می‌گذشتند و می‌کوشیدند تا زودتر از او به آن بالا، جایی که مأمن آسمان بود برسند.

و این مسلم بود، چراکه هر چه زودتر می‌رسیدند مزد بیشتری می‌گرفتند.

مزدی که شاید کفاف چند شب قوت مختصری را می‌داد. آن‌همه رنج برای پولی اندک به‌قدر اسباب‌بازی ساده‌ای برای یک کودک.

و مرد به‌یک‌باره به یاد معصومه و مهدیه افتاد. دو کوچولوی شیرینش که مدت‌ها در آرزوی داشتن یک عروسک قرمزرنج بودند.

و او اندیشید که این گام‌ها تا آن بالا برای خریدن این آرزوی کوچک چه دور است و سخت!

پس تلاش کرد تا بر بلندی گام‌هایش بیفزاید. اگرچه هنوز تا رسیدن به آن بالا راهی طولانی در پیش رو داشت. راهی که جوان‌ترها با چند قدم بلند پشت سر می‌گذاشتند.

راهی که چون ذهن مشوش یدالله، پیچ‌درپیچ و گره‌خورده بود.

اما چاره‌ای نداشت و باید طی می‌کرد، دیر یا زود، آسان یا سخت با باری سنگین که او هنوز نمی‌دانست که چیست؟

یدالله مرد میان‌سالی بود اما سختی‌های روزگار او را پیرتر نشان می‌داد. با دستانی ستبر و پینه‌بسته و با زخم‌های عمیقی که با گذر سال‌ها از فرط کم‌محلّی ضخیم و ضخیم‌تر شده بودند. دستی که از همان نگاه اول می‌شد درد و رنج را در آن دید و لمس کرد، از لابه‌لای ترک‌هایش و از عمق چروک‌هایش.

او صورت باریکی هم داشت، با ته‌ریشی سفید و نامرتب که تا زیر چشمانش می‌رسید.

چشمانی که حالا آثار پیری در آن خوانده می‌شد، با اندک امیدی به آینده، نه آینده خود ... که به سرانجام دو فرزندش.

همان چشمانی که بر دردهای دنیایش پلک بست و بدون ترس بر این کوره‌راه مرگبار گشوده شد.

اگر او می‌دانست که روزی باید باری سنگین را تا آن سوی معبر مرزی بر دوش‌های لاغرش حمل کند شاید هرگز پیشنهاد حاج ابراهیم را نمی‌پذیرفت.

مرد پولداری که تنها توانسته بود همین کار جان‌فرسا را برایش دست‌وپا کند.

او حتی به یدالله خیره شده و گفته بود: اونجا مرزه، تو جنس قاچاق می‌بری و اگه بگیرنت زندانی می‌شی، اگه هم فرار کنی با تیر می‌زننت. تازه مراقبم نباشی می‌افتی ته دره!

و یدالله باورش نشد که او دقیقاً تمامی زجرهای این کار را در آن جملات کوتاه گنجانده است.

با چنان مهارتی که اگر او هرروز هم تکرارش می‌کرد بازهم قادر نبود راه‌های منتهی به مرگش را این‌گونه واضح برای کسی تشریح کند.

اما راهی نبود، برای گذران زندگی زن و فرزند باید بی‌مهال بر دل سختی‌ها می‌تاخت و با دنیا می‌جنگید.

او با این افکار کمی قدرت گرفت و دو گام بعدی‌اش را علیرغم سستی خرده‌سنگ‌ها زیر پایش محکم‌تر برداشت و به دنبال آن چند قطره عرق از صورتش سرید و سرگردان در میان شکاف قلوه‌سنگ‌ها فرورفت.

و یدالله با آنکه قلبش به تندی می‌تپید و پاهای دردآلودش می‌لرزید هنوز با دیدگانی باز می‌توانست غبارهای ریزی را که با تردد آدم‌ها روی پیراهن کدر و کهنه‌اش نشسته بود ببیند. غباری که با هر نفس بی‌پایان زندگی میان این کوه بلند و بی‌رحم حکایت داشت، خاکی که با بوی نمناک هوا می‌آمیخت و از بوی تند عرق‌های غابرین می‌کاست.

یدالله لحظه‌ای ایستاد تا نفسی تازه کند. بار را با دو دستش جابجا کرد و زیر لب نام خدا را زمزمه کرد. خدایی که می‌گفتند آن بالا در آسمان است و او به آن بالا نگاه انداخت. بر پهنه‌ای آبی با ابرهای سپید که هر دم به شکل تازه‌ای درمی‌آمدند؛ اما هر چه در عمق آن جستجو کرد خدا را ندید.

پس بر خود مسلط شد و دوباره گام بعدی‌اش را برداشت اما دوباره کول بری به او تنه زد و راهش را از راه باریک کنار او باز کرد و با چند قدم، بار بزرگی را تا آن بالا برد.

آن چنان سریع که لحظه‌ای بعد دیگر یدالله نه او را می‌دید و نه غباری که از رد گام‌هایش بر آسمان رؤیاهای او برخاسته بود.

همه می‌رفتند و او هنوز در میانه راه مابین سنگ‌ها و دره و در اسارت باری که هر دقیقه سنگینی‌اش افزون می‌شد مانده بود، میان رفتن و ماندن.

اگر او می‌توانست این بار را تا آن سوی معبر مرزی برساند مزدش آرزوی دو دختر دل بندش را برآورده می‌کرد. باری که هنوز نمی‌دانست چیست؟ تلویزیون، گاز و یا شاید یخچال.

اهمیتی نداشت، چراکه او در خانه کهنه‌ای که اجاره کرده بود جز یک کلمن یخی و خوراک‌پزی کوچک چیز دیگری نداشت.

او با خود گفت که لابد جنس‌های گران‌تر سنگین‌ترند.

و با این فرض کودکانه گام‌های دیگری به بالا برداشت.

حال دیگر مهره‌های پشتش از درد بی‌حس شده بودند و از این بار طاقت‌فرسا تیر نمی‌کشیدند.

یدالله اندک‌اندک از تردد کول برها و تنه‌هایی که به او می‌زدند به کناره معبر منحرف شد. کناره‌ای که پایینش دره‌ای تند قرار داشت.

او با کنج‌کاو بر ته آن نگاه انداخت. آن پایین آدم‌ها ریز بودند، مثل دانه‌های سنگ سیاه، دانه‌هایی که در هم می‌لولیدند و به نظر می‌رسید که هر آن به هم بخورند و بارهایی که آن پایین روی هم چیده بودند از آنجایی که یدالله ایستاده بود مانند اسباب‌بازی‌های کوچکی به نظر می‌آمدند، آن قدر کوچک که می‌شد در دست گرفتشان.

و سپس او یا حسی کودکانه دست کرختش را به سوی آن‌ها برد تا یکی از آن بارها را بردارد و آن بالا درست بالای ستیغ کوه بگذارد. کاری که حالا مجبور بود با مشقت انجامش دهد.

که ناگاه از پشت سرش صدایی سرزنش‌آمیز گفت: یدالله، بازم خیالاتی شدی؟ راه برو، راه همه رو بستی مرد.

و یدالله که رشته افکارش پاره شده بود با دلخوری کنارتر رفت تا بقیه رد شوند و او را با تمام رؤیاهایش تنها بگذارد.

و بازهم با این قدم به لبه دره معبر نزدیک‌تر شد. دره‌ای که حاج ابراهیم در موردش گفته بود: یه موقع تهش رو نگاه نکنی. سرت گیج میره و می‌افتی پایین، باشه یدالله؟

یدالله که حرف‌های حاجی را باور نکرده بود با گیجی سر تکان داده و حبه قند کنار چای حجره او را نجویده قورت داده بود.

چای ای که او هنوز عطر هل تازه‌اش را زیر زبان حس می‌کرد.

آن بالا میان خاک و غبار، زیر باری سنگین، میان همه بوهای تند عرق، چای داغ با چند حبه قند، زیر نسیم خنک کولری بزرگ روی صندلی نرم حجره چه تصور دل‌انگیزی بود.

اما حالا چگونه می‌شد چنین آرزویی کرد؟

یدالله به خود تکانی داد، شیطان را لعنت کرد و قدم بعدی را به بالا طی کرد، اما کفشش کهنه‌تر از آن بود که تاب گام‌های آرزومند او را بیاورد و سپس حس کرد که گوشه‌های کفش پاره شده است و این پارگی بزرگ حالا به او و افکار ساده‌لوحانه‌اش می‌خندد.

یدالله نگران شد.

بار سنگین، راه طولانی و حالا پاپوشی پاره شده.

و به ناگاه از یادآوری اینکه باید دخترانش را خوشحال کند بی‌اهمیت به همه این‌ها چند قدم بعدی را محکم‌تر برداشت.

حال قطرات عرق بیشتر شده بود و می‌توانست چکیدن تک‌تک آن‌ها را ببیند و حتی حس کرد که می‌تواند از این دانه‌های شور عجول، شتابان‌تر به جلو برود.

اما اگر قلبش یاری می‌کرد. چراکه کم‌کم تیرگی چشمانش بیشتر شد و درحالی‌که می‌اندیشید عروسک لباس قرمز را از کدام مغازه بخرد با گام بعدی‌اش بر لبه باریک دره معبر متمایل شد. با این قدم نامنظم خرده‌سنگ‌ها از لبه برنده کوه هراسان به پایین ریختند و از فرارشان غباری شدید تا آن پایین میان آدم‌های کوچکی که در هم می‌لولیدند به هوا برخاست.

غباری که یدالله با نفس‌های نامرتبش فروخورد و مزه خاکش را چشید.

خاکی که تلخی‌اش به عمق اندیشه‌های دور او می‌مانست، با همان خشکی و گلوگیری‌اش.

انگار که آمده بود تا همین‌جا، همین بالا کنار دره بر گلوی یدالله بدود و راه نفسش را بفشارد.

اما او باید ادامه می‌داد.

و سپس به‌سختی به بالای کوه نگاه کرد. بیشتر راه را طی کرده بود و شاید اگر ۵۰ قدمی را می‌شمرد به آنجا می‌رسید، اما شاید ۶۰ تا.

یدالله شمردن بلد نبود و حالا تردید داشت که ۶۰ بزرگ‌تر است یا ۵۰؟

در هر حال این مهم بود که کمی آنطرفتر می‌توانست بار را زمین‌گذار و نیرویی بگیرد.

درست آن بالا که راه تنگ و مرگبار به انتها می‌رسید. آنجایی که تعدادی الاغ نگون بخت با زین‌هایی بر پشتشان منتظر آن‌ها بودند.

یدالله ذره‌ذره دست‌هایش را به دور کمر بندش محکم‌تر کرد و دوباره خدا را زیر لب صدا زد و ادامه داد.

او باید امروز با مزدی خوب به خانه‌اش بازمی‌گشت و زن و بچه‌هایش را خوشحال می‌کرد. کاری که سال‌ها قادر به انجامش نبود و حال با تمام توانش باید انجام می‌داد.

او که مقابلش کوهی سرسخت و پیچ‌درپیچ بود. او که مقابلش همه دنیا بودند، با کنایه‌ها، تنه زدن‌ها و تحقیرها.

اما یدالله کسی نبود که جا بزند و با این خیال دوباره پلک‌هایش را بر هم زد و بی‌اهمیت تیرگی چشمانش را فراموش کرد و بر قلبش نهیب زد تا قدرتمندتر بتپد و او را به هر شکل ممکن به آن بالا برساند.

قلبی که حالا با سردرگمی می‌کوشید تا آرزوی دوردست او را تحقق بخشد.

و یدالله با این امیدواری به پیمودن معبر ادامه داد.

درحالی‌که قطرات عرق از گردنش پایین می‌رفت و بر میان پیراهن خاک‌آلودش آرام می‌گرفت. او حتی توانست بوی عرقی که میان موهایش را خنک می‌کرد با وزش باد ملایمی که آن ارتفاع بلند را درمی‌نوردید حس کند ...

و حتی بوی خون!

بویی که یدالله را به هراس انداخت.

او با احتیاط به اطرافش نگاه کرد، چندین قطره خون سرخ به دنبال او بر سنگ‌ها رد گذاشته بود.

و سپس او سوزش دست‌هایش را حس کرد. سوزشی که با سرباز کردن زخم‌های کهنه پنجه‌هایش ایجاد شده بود.

این خونریزی از دست‌هایش بود. شدت سنگینی بار به حدی بود که دستانش از نگاه‌داشتن کمر بندی که بر دوشش بسته بودند مجروح شده بود و حال با هر گامش قطره‌های خونی که از دستان خسته‌اش فرومی‌چکید او را دنبال می‌کرد تا آن بالا که پایان راه بود.

یدالله به خود جرئت داد و زیر لب سرزنش‌آمیز گفت: مهم نیست، چند تا قطره خونه، زودی بند میاد.

و آنگاه بی‌اهمیت به سوزش زخم‌هایش، پارگی کفش‌هایش و تقلای قلب خسته‌اش به راه خاک‌آلودی که مقابل دیدگان پر از اشک او می‌خندید و تا قله کوه بلند گم می‌شد نگریست.

او نزدیک شده بود، خیلی نزدیک و باید به راهش ادامه می‌داد.

پس تلاش کرد تا اشک‌های کودکانه‌اش را میان پلک‌های پف‌آلودش پنهان کند و شجاعانه راه را به پایان رساند.

او یک کول بر بود.

باید باری سنگین را بدون وقفه در راهی تنگ و صعب‌العبور بر دوش می‌کشید و بی‌هیچ اعتراضی تا آنجا که چهار پایان منتظرش بودند می‌برد.

مهم نبود که خسته شود و یا دستانش زخمی، مهم آن بود که بار گران‌قیمتی که بر پشت کرختش لمیده بود صحیح و سالم به مقصد برساند. نه او مهم بود و نه آرزوهایش، نه او مهم بود و نه کفش‌هایش. چه اهمیتی داشت که از دره‌ای عمیق پرتاب شود، چراکه کول بر بعدی جای او را می‌گرفت. مهم بارش بود که نباید می‌افتاد و می‌شکست. نه او که هر دم با احساس شرم‌زدگی مقابل زن و فرزند در هم می‌شکست.

و یدالله از این بی‌رحمی دنیا بر خود لعنت فرستاد که چرا پدری شده است مایه سرافکندگی فرزندان؟

او که گناهی نداشت مگر زندگی کردن، نه برای خویش که برای زن و فرزند.

و او اندک‌اندک بر ذهن خسته‌اش لحظه‌های تلخ و شیرین زندگی را ورق زد.

زمانی که جوان بود و پرشور، مملو از خیالات ناممکن، آن روزگار که او هنوز در ستیز با دنیای ستمکار زخمی نشده بود.

آن روز که برای اولین بار عاشق شد و نام مرضیه را بر زبان آورد.

نامی که هنوز هم برایش خوش‌بو و معطر بود. زنی که با او جوانی‌اش را سپری کرده بود و بر روزها و شب‌های ستاره امیدبخش زندگی بود.

برای اوایی که در افلاک پهناور، کم‌فروغ و ناتوان میان ستارگانی که پررنگ و خوش‌اقبال بودند گم‌شده بود.

و اکنون با تمام تقلایش می‌کوشید تا به دنیا بفهماند که او هم حق زندگی دارد.

زندگی‌ای که اکنون میان این خاک‌ها و سنگ‌های سست، در دل کوهی جان‌سخت به مویی بسته بود، مابین رفتن و ماندن.

دریاچه‌ای که به‌مانند انسانی رقصان در دره‌ای بکر، از کران تا کران تپه‌های بلند و حاصلخیزی را در برمی‌گرفت و هنگام بهار این بهشت پهناور جلوه‌ای بی‌همتا می‌یافت. آن زمان که شکوفه‌های پسته و گلایی تمامی آن مرغزار پرتراوت را پر می‌کرد و بلبلان را به جشن زندگی فرامی‌خواند.

دریاچه‌ای بزرگ با ماهی‌های کپور و عروس ماهی‌هایش، آن‌ها که گاهی آن‌قدر نزدیک بودند که می‌شد در دست گرفتشان. موجودات رنگارنگی که در میان آب زلالش تقلا می‌رند، مانند نقاشی‌ها و رؤیاهای کودکی.

حتی ماهی‌ها زمانی که یدالله پاهایش را در آب‌خنک دریاچه می‌انداخت و تکان تکانشان می‌داد با شیطنت کنارش می‌لولیدند و همراه او شادی می‌کردند.

و کمی آنطرفتر ... درست وسط دریاچه، آنجا که دلت می‌خواست روی آبش راه بروی و حس بودن در خلاء را تجربه کنی، فلامینگوهای چندرنگ و باریکی که با انعکاس سایه‌هایشان در آب زلال گویی میان آسمان قدم می‌گذارند، دیده می‌شدند. پرنده‌های لاغری که مانند عروسک‌های بزرگ با قلم کودکی شاد و درهم رنگ‌شده بودند و هنگامی که بال‌های سپیدشان را باز می‌کردند حس می‌کردی در بهشت به میعادگاه فرشتگان گام نهادی.

و او حتی در همان گوشه خلوت می‌توانست مرغابی‌ها و غازهای وحشی را کنارش ببیند. پرندگانی که با پرهای براق و درخشان در دل دریاچه‌ای که میان همه سبزی‌های پیرامونش به آبی آسمان می‌مانست شنا می‌کردند و جسورانه تصویر یک بوم نقاشی هنرمندانه را قلم می‌زدند.

و در آن لحظات در میان خلوت و سکوت کاکائی‌های سرسپاه به کنارش می‌آمدند و رؤیاهایش را رنگ می‌زدند، رؤیاهایی که پر بود از سادگی، مهربانی و دوستی.

و یدالله جوان با مداد کهنه و کوتاهش بر کاغذهای پاره‌ای که در دستان زمختش می‌گرفت همه آنچه را که می‌دید و حس می‌کرد به تصویر می‌کشید.

پرنده‌های رنگارنگ و آبی که با هر حرکت رقصان آن‌ها بر گوشه گوشه دریاچه حلقه‌های بزرگی می‌افتاد و این حلقه‌ها چه زیبا پراکنده می‌شدند و در دو سوی دریاچه به هم می‌پیوستند و صدای آوازشان که چه زیبا در آن فضای بی‌مانند پژواک می‌کرد.

اما او هرگز نتوانست این صداهای دل‌فریب را در میان کاغذهایش با قلم کهنه‌ای که در دستانش می‌فشرد نقاشی کند.

و به‌راستی این نواهای دل‌انگیز، این شعرهای نغز طبیعت را چگونه می‌شد به تصویر کشید؟

و آنگاه بود که اشک در چشمانش حلقه می‌زد، چراکه او قادر نبود همه این زیبایی‌ها را بیان کند، با واژه‌ها و با کلمات رؤیایی.

چراکه کار در مزرعه آن‌قدر طولانی و طاقت‌فرسا بود که او هرگز نتوانست نوشتن را بیاموزد و احساسات بکر و نابش را بر کاغذ بنگارد.

و اکنون تنها همین نقاشی‌ها بودند که او می‌توانست با آن‌ها گوشه‌ای از همه آنچه در درونش می‌جوشید و می‌خروشید بیان کند.

و این نقاشی‌ها چه ساده، چه زیبا و چه خوش‌رنگ بودند، با آنکه تنها با مدادی سیاه بر کاغذی کهنه کشیده می‌شدند.

یدالله از این دریاچه چیزهای بسیاری شنیده بود، اینکه شرق و غرب و شمال و جنوبش به کجا می‌رود و اینکه چشمه‌های بی‌نظیری در اعماقش می‌جوشند و اینکه آب زلال و هستی بخشش هرگز خشک نمی‌شد.

او حتی زمانی که بالای تپه مشرف به دریاچه می‌ایستاد می‌توانست تصویر مردی رقصان را که سرمست و شادمان با لباسی محلی به رقص درآمده بود تشخیص دهد، او می‌توانست نفس‌های خوشبوی طبیعتی که با این بهشت آبی‌رنگ جان گرفته بود را ببویید. همان عطر مسخ‌کننده‌ای که با بوی درختان بلوط و پسته می‌آمیخت و روحش را از نو زنده می‌کرد.

و زمانی که گله زیبای گوسفندان آن پایین میان علف‌ها به چرا می‌آمدند و صدای زنگوله‌هایشان با نجوای دل‌انگیز بادی که از آن سوی روستاهای کاه‌گلی می‌وزید درمی‌آمیخت ...

بوها، صداها و رنگ‌ها، همه آن چیزی بود که یدالله می‌بوئید، می‌شنید و می‌دید. با تمام وجود، از قلبش تا ژرفنای روحش.

و اندکی بعد باران می‌گرفت ... بارانی که می‌شد تک‌تک قطراتش را که به نرمی بر پیکر پنبه‌گون دریاچه فرومی‌افتاد شمرد ... یک، دو، سه ...

اما یدالله بیشتر از آن نمی‌دانست و ناامید از این خیالات بیرون می‌آمد و اندک‌اندک به یادش می‌آمد که غروب شده است و باید به خانه بازگردد.

خانه آن‌ها خانه‌ای کوچک و گلی بود در روستای دره تفی.

روستایی که تنها اندکی با دریاچه رؤیایی فاصله داشت، با راهی خاکی که از میان درختان انبوه میوه و مزارع سرسبز گندم پیچ‌و‌تاب می‌خورد و با عشوه‌گری به پهنه مهربان طبیعت گشوده می‌شد. پهنه‌ای از زلالی‌ها، بی‌کرانی‌ها و جاودانگی‌ها.

شاید می‌شد گفت که این تکه از مریوان دریچه‌ای به دنیای دیگر بود. دنیایی که با زیباییش بهشت می‌نامیدند. بهشتی که نه فرشته‌ای در آن می‌دید و نه تخت‌های طلایی ... هر چه بود سادگی بود و یکرنگی، در یک‌سو پرندگان و در سویی دیگر گله‌ای گوسفند، یک‌سو ماهی‌های رنگی و سویی دیگر درختانی پر از شکوفه‌های عطرآگین.

و او آن روزها خودش بود و خودش، با خانواده‌ای که باید مخارج زندگی‌شان را تأمین می‌کرد. پدرش اسدالله سال‌ها قبل مرده بود و او هرروز در مزارع مردم به جمع‌آوری میوه‌ها و یا کشت و برداشت گندم و جو می‌پرداخت و هر شب با دسته پولی کهنه به نزد مادر و سه خواهرش می‌رفت و می‌کوشید تا این مزد اندک را میانشان تقسیم کند و همیشه به خودش کمترین سهم می‌رسید و او با مهربانی از این تقسیم عادلانه خوشحال می‌شد و بر خود می‌بالید.

و بر سر سفره محقرشان دعایی برای پدر بدرقه می‌شد و یادش در قاب عکس کوچک و رنگ‌پریده‌ای که در طاقچه اتاق جا خوش کرده بود می‌نشست.

به اینکه چه زود از پیش آن‌ها رفت تا کوله باری از تنهایی‌ها و سختی‌ها را بر دوش‌های خسته یدالله جا بگذارد. کوله باری که او را هر بار درمانده‌تر از قبل می‌کرد، اما چون مرد خانه بود هرگز لب به اعتراض نمی‌گشود.

و روز بعد و روزهای بعد ...

تا آنکه یک روز، یک روز سرد پاییزی هنگامی که او در غروب آفتاب کنار دریاچه در تنهایی‌اش غرق شده بود ...

به یک‌باره در میان آبی که با نفس باد می‌لرزید سایه‌ای با لباس رنگارنگ و دامنی که چون گلزاری بود بر آب تصویر گرفت.

او هرگز با دیدار عابران بر چهره‌شان خیره نمی‌شد و ترجیح می‌داد تا در دنیای خود باشد.

اما این بار ناخودآگاه چشمانش به بالا چرخید و کمی آنطرفتر از جایی که با ماهی‌ها درد دل می‌کرد، دختر جوانی را دید که با کوزه آبی به آن حوالی آمده است.

و یدالله به آبی بر این موجود افسانه‌ای دل باخت. دختر زیبایی که از روستای مقابلشان آمده بود و این اولین باری بود که او به دختری تا آن حد نزدیک می‌شد.

دختر با دیدن او اندکی شرمزده شد و به سرعت کوزه آب را از چشمه کوچکی پر کرد و با نیم‌نگاهی به او آنجا را ترک گفت.

و مرد جوان با چشمانی خیره شده به دور شدن دختر نظر دوخت. او که با کوزه‌ای بر دوشش و با رقص دامان بلندش چون فرشته‌ای کنار بهشت او ظاهر شده بود.

و از آن پس فصلی تازه در زندگی او رقم خورد.

یدالله که در خود فرومی‌رفت و هرگز به داشتن همسر فکر نمی‌کرد عاشق مرضیه شد. دختری که خلوتش را با حضوری افسونگر به طوفانی پرخروش بدل کرد.

و این بار بر مداد رنگی سیاهش رنگ عشق نیز افزوده شد.

میان آبی، سبز، قرمز و سفید حال رنگ عشق هم بود.

رنگی که یدالله معنایش کرد و بی‌اختیار بر کاغذش ترسیم کرد.

دختری که با دامانی بلند با کوزه‌ای باریک در کنار دریاچه ایستاده بود و با نگاهی پرشرم او را به دنیای عاشقی فرامی‌خواند.

و یدالله تا پایان نقاشی‌اش گام‌های او را که تا بالای تپه آرام‌آرام جاده را می‌پیمود پایید و با تصویر لرزانی که میان آب دریاچه از این فرشته رنگارنگ ترسیم می‌شد سخن گفت.

و چندین روز سپری شد ...

او در اندیشه دختری که دلش را ربوده بود روزها را به شب و شبها را بهروز می‌رساند تا شاید دوباره ملاقاتش کند و بتواند به او بگوید که دوستش دارد، درست کنار همین دریاچه که رمزآلود بر آن خیره می‌شد و در سکوتش همه را به جشن عشق فرامی‌خواند.

جشن زیبایی که در مراسم پیرشالیار بارها دیده بود. پیوند دو روح در دنیایی که خواهان این زیبایی بود، با نوای فلوتها و تینکها و رقاصان محلی.

و او لحظه‌ای خود را در لباس سپید دامادی در کنار دختر تصور کرد، سوار بر اسبی زیبا که با ترمه‌های بافته مادر بزرگ تزیین شده بود، با همان دستان لرزانش که پیر اما پر از عشق پارچه‌های رنگی را با مليله‌های طلایی می‌آمیخت و بر دوش پدرش می‌انداخت.

او حتی میان عکس‌های سیاه‌وسفید و زرد شده‌ای که در صندوق خانه قایم کرده بود مادر بزرگ و پدر را در کنار هم دیده بود. آن عکس‌ها با تمام بی‌رنگی‌اش انباشته بود از هزاران حس ناب که با هر بیننده‌ای سخن‌های ناگفته‌ای داشت.

از لباس محلی و زیبای پدر تا دامان پرچین مادر بزرگ که کنار هم اصالت پرارزششان را به رخ می‌کشید.

او در همان صندوقچه چوبی کهنه جانمازی مادر بزرگ را هم با وسواس تا کرده و کنار کفش‌های دست‌دوزی که پدر با دستان پینه‌بسته‌اش دوخته بود نهاده بود و در پستوی خانه جاسازی کرده بود.

و این گنج پرارزش همه آن چیزی بود که او داشت، از خاطرات، از رنگ‌ها و از بوها.

بوی پدری که حال با گذشت سال‌ها دیگر از لابه‌لای کاه‌گل‌های نمدار خانه رفته بود و مادر به تنهایی‌اش خو گرفته بود. کنار سه خواهرش که با شیطنت تا غروب خورشید در انتظار آمدن یدالله می‌شدند تا او با نان تازه، پنیر و آب‌نبات‌های خوشمزه از راه برسد.

و یدالله اما این روزها عشق را تجربه می‌کرد و مادر با اندوه او اندک‌اندک به این موضوع پی برد و شبی در سکوت میان مادر و پسر این راز برملا شد.

او عاشق دختری از روستای زیریوار شده بود. روستایی که آن‌سوی دریاچه قرار داشت، بزرگ‌تر و خوش‌نام‌تر از روستای آن‌ها.

و این مادر را نگران کرد.

فرزندش نه ثروتی داشت و نه کار مناسبی.

اما سرانجام با اصرار او مادرش پذیرفت و یک روز به‌تنهایی به روستای زیریوار رفت و با نشانه‌هایی که داشت دختر را یافت. دختری که چشمان مشک‌اش دل فرزندش را ربوده بود. نام دختر مرضیه بود و سه سالی از یدالله کوچک‌تر، درس خوانده بود و قصد داشت به شهر مریوان برود و ادامه تحصیل دهد. نام پدرش جمشید بود و چندین هکتار مزرعه داشت و چنین به نظر می‌رسید که او در برابر شرایطی ناممکن قرار گرفته است.

دختری تحصیل کرده با پدری پولدار و فرزندش بی‌سواد، بدون پدر و بدون مزرعه یا ارثی خاص.

آن‌ها که دار و ندارشان خانه کوچک گلی‌ای بود که در میان هزاران خانه رنگارنگ روستا گم می‌شد.

اما دل پردرد فرزندش راه‌گریزی نداشت و باید در این آزمایش سخت گداخته می‌شد.

مادر ماجرا را برای فرزندش شرح داد و از او خواست تا از این عشق زودگذر چشم‌پوشد؛ اما یدالله با کلامی مادر را تسلیم کرد: وقتی دلت کسی رو بخواد برات مهم نیست که تو کی هستی و اون کیه. اگه مرضیه منو بخواد من همه سختی‌ها رو به جون می‌خرم، مادر من تا حالا ازت چیزی نخواستم اما حالا فقط برام همین یه کار رو بکن.

و سپس سرش را پایین انداخت و با شرمی مردانه راز دل پر آوایش را بر زبان راند: من دوستش دارم!

و مادر روز بعد صبح زود به روستای زیریوار رفت و پدر و مادر مرضیه را ملاقات کرد.

او می‌دانست که آن‌ها مخالفت خواهند کرد اما با همه این‌ها اجازه خواست تا پسرش را به نزدشان بیاورد.

و مرضیه تمام مدتی که او صحبت می‌کرد با شرم زمین را می‌نگریست و لب از لب باز نکرد. چراکه پدرش با این وصلت موافق نبود.

سرانجام ... روز موعود فرا رسید و یدالله به همراه مادر با شاخه گلی که از میان باغچه کوچکشان چیده بود به منزل آقا جمشید رفتند و پدر مرضیه از همان ابتدا در برابر تمام سخنان کهنه و تکراری‌ای که یدالله و مادرش زدند پوزخندی زد و در پایان به مرد جوان گفت: پسر جون، تو نه پول داری و نه کار. من دخترمو از سر راه نیاوردم.

او حتی بدون تعارف ادامه داد: تو حتی سوادم نداری! برو هر وقت این‌ها رو داشتی بیا.

و این سخنان تلخ آقا جمشید یدالله را به شدت آزد، او به‌راستی هیچ‌یک از این‌ها را نداشت. پس چرا باید عاشق دختری به زیبایی و کمالات مرضیه می‌شد؟

آن‌ها بی‌نتیجه این مجلس را ترک کردند و با بدرقه‌ای سرد به‌سوی خانه‌شان بازگشتند.

یدالله غرق در فکر راه‌خاکی‌ای که چند کیلومتری تا روستایشان فاصله داشت به همراه مادر بی‌آنکه سخنی بگوید کلوخ سنگ‌ها را به خشم لگد کرد و با قدم‌های ناموزون به جلو رفت.

و آنگاه کوشید تا گام‌های لغزانش را بشمرد، یک، دو، سه ...

و دریافت که قبل از هر چیز باید خواندن و نوشتن را بیاموزد تا شاید بتواند نامه‌ای کوتاه با کلماتی رؤیایی به عطر و بوی عشق بنویسد و به مرضیه بدهد. نامه‌ای که در آن تمامی رنگ‌ها و حس‌های یک قلب پردرد قابل‌بیان باشد.

و این سبب شد تا کتاب کهنه فارسی را از پسر همسایه قرض بگیرد و هنگامی که به لب دریاچه می‌رود بکوشد تا خودش هجی کردن و نوشتن را بیاموزد. کاری که با ذهن مشوش او دشوار و دور به نظر می‌رسید.

روزها سپری شد ...

و زمستان از راه رسید.

دریاچه زیبا با یخی قطور پوشیده شد و برفی انبوه همه‌جا را سپیدپوش کرد.

و یدالله هم چنان با تمام خستگی‌های طاقت‌فرسا هر عصر ساعتی در حاشیه رودخانه می‌نشست و پرتلاش و صبور به آموختن نوشتن و خواندن می‌پرداخت.

و اندک‌اندک خواند: بابا نان داد ... آن مرد با اسب آمد ... و نوشت: آب، بابا، نان ...

اما در هیچ جای این کتاب از رنگ آبی، از عشق و از غازه‌های وحشی نوشته‌نشده بود و این اندوهگینش کرد.

اگرچه به سرعت فراموشش شد و سپس با جسارت اولین نامه خود را با همان مداد سیاه کوتاه بر کاغذی پریشان و یا دستی که از فرط غم می‌لرزید نگاشت: من ... عاشق ام ... من ... دوست دارم ... من ... عاشق مرضیه‌ام ... من مرضیه را دوست دارم.

و سپس از نگارش این نامه کوتاه و ساده چشمانش پر از اشک شد. اشکی که چون سیلی خروشان بر دیدگانش موج زد و قطره‌قطره همه اندوهی را که در دل داشت بر میان کاغذش فروریخت.

یک نامه کوتاه با دست خطی کودکانه، ساده و بی‌ریا که با قطرات اشک چروک‌خورده بود.

او آن روز با شوق و درحالی که سر از پا نمی‌شناخت به‌سوی روستای زریوار دوید.

راه طولانی بود اما او چنان عطشی برای رسیدن به دریای زلال عشق داشت که نفهمید چگونه بر این پهنه موج و خروشان پارو زد و به ساحلش رسید.

اندکی بعد او با تکه کاغذی که با مداد سیاهش بر آن کلماتی نوشته بود مقابل در خانه مرضیه ایستاده بود.

... و آنگاه با شرم بر در کوبید و آقا جمشید را صدا زد.

پدر دختر اندکی بعد خشم‌آلود مقابل در روبرویش ایستاد.

و یدالله دستپاچه درحالی که صدایش را صاف می‌کرد نامه را به او داد و گفت: بابا، من خودم این نامه رو برای مرضیه نوشتم.

اما آقا جمشید بی‌آنکه نگاهی بر آن بیندازد پاره‌اش کرد و کنار انداخت و گفت: بهت که گفتم، تو باید پول داشته باشی.

و به یک باره یدالله خشکش زد ...

سواد مهم نبود، برای پدر مرضیه پول مهم بود.

او باید کار پردرآمدی پیدا می کرد.

یدالله بی آنکه چیزی بگوید با شرم آنجا را ترک کرد، درحالی که از کنار در چهره ماهروی مرضیه را که به حیاط آمده بود می دید.

از آن روز به بعد او تصمیم گرفت تا به جای کار در مزرعه و نشستن بی حاصل در کنار دریاچه به سراغ کار بهتری برود و درآمد بیشتری به دست آورد.

شاید این گونه می توانست نظر آقای جمشید را جلب کند.

کمی بعد او خانواده اش را ترک کرد و به شهر مریوان رفت.

آنجا شهر بزرگ و پرجمعیتی بود، دور از سکوت و خالی از احساس. آنچه برای روستایی ای چون او تحملش سخت و دشوار بود.

و او در آنجا کار طاقت فرسایی را پیدا کرد. کاری که برای بی سوادی چون او مناسب بود و درآمدش هم بهتر از کار در روستایش بود.

کاری که با همه مشقتش او را برای رسیدن به هدفش پخته تر می کرد. درآمد بیشتر برای رسیدن به عشق و آرزوها.

او حتی حالا می توانست خرجی بیشتری برای مادر و خواهرانش بفرستد.

و حالا مهم نبود که دیگران چه می گویند و چه در موردش قضاوت می کنند.

اما یدالله همواره دل تنگ روستایشان بود و حسرت می خورد تا شاید بتواند دوباره روزی به کنار دریاچه بازگردد و در سکوتش غرق در رؤیاهای شیرین شود.

تا آنکه یک روز ...

بار سنگینی به او محول شد و قرار شد تا آن را از انبار میوه تا حجره ای میان بازار مریوان حمل کند. راهی که چند کیلومتری می شد و او که مزد بالای این کار وسوسه اش کرده بود پذیرفت و بار را بر دوش انداخت.

سپس از انبار بزرگ راه خود را میان کوچه ها و خیابان ها در پیش گرفت، میان نگاه های تحقیرآمیز و کنار رفتن های تعمدی عابران، آنهایی که می ترسیدند لباس های این باربر ولگرد آلوده شان کند.

بار سنگین بود و او هر از گاهی آن را بر زمین می گذاشت، دستانش را می مالید و دوباره بر دوش های کرخت شده اش می گرفت و راهش را ادامه می داد.

حال دیگر سرمای هوا کاهش یافته بود و کم‌کم با رسیدن آفتاب ظهر، گرما بر خیابان‌ها دوید و اندک‌اندک از آن معابر شلوغ به‌سوی بازار بزرگ و پرهیاهو مریوان گسترده شد.

و درست زمانی که یدالله زیر باری سنگین خیس عرق شده بود و می‌کوشید تا از میان جمعیت انبوه مردم راه خود را باز کند ... ناگاه مقابل دختری ایستاد.

و آنگاه نه یدالله تکان خورد و نه آن دختر.

تا آنکه یدالله خسته شد، سربلند کرد و در زیر فشار بار به دختر نگاه انداخت ...

و سپس یکه خورد و سر جایش خشکش زد.

او مرضیه بود! با لباس فرم دانشگاه کنار آقا جمشید با کت‌وشلواری مرتب ... و مقابلش یدالله زیر باری سنگین، خیس عرق و با لباسی که خاک‌آلود و کثیف بود.

یک‌سو فقر و سویی دیگر ثروت، یک‌سو پسری بی‌سواد و باربر و سویی دیگر دختری تحصیل‌کرده و زیبا.

و یدالله آن لحظه آرزو کرد که ای کاش هرگز نمی‌دیدشان که ای کاش زمین مقابل پاهایش دهان باز می‌کرد و او را با تمام رؤیاهایش می‌بلعید و ای کاش ... هرگز عاشق مرضیه نمی‌شد.

سپس آن دو به‌ت‌زده از سر راهش کنار رفتند و یدالله کوشید تا چنین وانمود کند که آن‌ها را ندیده است.

اما مگر می‌شد نگاه زیبا اما پر از اشک مرضیه و چشمان غضب‌آلود آقا جمشید را نادیده گرفت؟ مگر می‌شد این عشق ناممکن را معنا کرد؟

مرضیه خواستگارهای بسیاری داشت، پولدار و درس‌خوانده. پس یدالله نباید بر این خواسته نامعقول پافشاری می‌کرد.

او آن روز تلخ را هرگز از یاد نبرد، زیر باری سنگین در برابر نگاه‌های خیره شده آن دو و شرمی که با قطره‌های عرقش چکه چکه بر زمین افتاد و نفسش را برید. نفس بی‌طاقتی که او را خیلی زود تا نیمه‌راه از پا انداخت و بار را بر زمین گذاشت.

و لحظه‌ای برگشت و آن‌ها را دید که با گام‌هایی آرام و مردد میان جمعیت بر خیالات خام او پشت کرده و رفته‌اند. او بی‌که گمان می‌کرد می‌تواند با باربری همسر مناسبی برای مرضیه باشد.

و روزهایی غم‌بار گذشت ...

در دل یدالله تلاطمی بود، تلاطمی که عصیان می کرد، بر ساحل دلش می تاخت و هر چه بیشتر بر آن شلاق می زد. شلاقی که درد آن از زخم دست‌هایش که بر طناب بار چنگ می زد و از تیر کشیدن کمرش زیر فشار بار به مراتب بیشتر بود.

دردی که عشق او را چون خیالی ابلهانه بر قلبش می کوفت و عذابش می داد، عشقی که باید فراموشش می کرد.

او یک روز غروب ... هنگامی که مرد جوان خسته از کار روز به اتاق کوچک سرایداری اش خزیده بود مادر به دیدارش آمد!

او از این ملاقات ناگهانی بسیار خوشحال شد ولی به مادر نگفت که در این مدت به چه کارهای دشواری دست زده است.

و مادر در عوض خبر عجیبی به او داد. آنچه هرگز انتظار شنیدنش را نداشت. مادر مرضیه به نزد مادرش آمده بود و گفته بود که آقا جمشید و مرضیه در مریوان چه دیده‌اند و اینکه آن‌ها با این ازدواج موافق‌اند. اگرچه پدر مرضیه هنوز کاملاً نپذیرفته بود اما با اصرار دخترش او هم سرانجام می پذیرفت.

و این خبر شاید بهترین هدیه مادرش بود، مادری که او را در آغوش گرفت و متأثر گفت: پسر، تو اینجا داری سختی می کشی و خدام دلش برات سوخت و کمکت کرد.

این همه داستان پرفرازونشیب یدالله بود، در کنار مرضیه همسرش و دو فرزندى که به مادر تحصیل کرده و پولدارشان می‌بالیدند و نه به پدری که کول بری بیش نبود.

پدری که هنوز مثل کودکان کلمات را می‌نوشت و هنوز قادر نبود بشمرد.

پدری که باید به گوشه زندگی آن‌ها می‌رفت تا کسی نداند که پدرشان کیست و چه کاره است.

پدری که با هزاران درد بی‌درمان کنار می‌آمد تا رفاه خانواده‌اش را فراهم کند.

مهم نبود که او کجا باشد و چه کاری انجام دهد. مهم آن بود که آن‌ها هرگز سختی‌ای نبینند، چراکه او هنوز مرد خانه‌شان بود.

خانه‌ای که بی‌نیاز از هیچ‌کس با مزد کارگری اندک او ساخته و پرداخته شده بود، با وجود همسر خوبی چون مرضیه.

خانه‌ای که خالی از تجملات و انباشته از رنگ‌های بی‌مانند زندگی بود، با بودن پدری که همه با تمسخر کول بر صدایش می‌زدند.

و مهم آن بود که می‌شد عشق را در این دست‌های خونین و تاول‌زده، در این پاپوش‌های پاره و در این نفس‌های بی‌تاب و بریده حس کرد و بویید.

عشقی که هر دم با قلب پرتپش یدالله تقلا می‌کرد و بر آن خانواده کوچک جان می‌بخشید.

مهم این بود که او مردی بود که همسر و فرزندان‌ش را از ته دل دوست داشت و این پرارزش‌ترین ثروتش بود.

یدالله به خود آمد ...

هنوز میان تنگ راه کوهی خاک آلود با باری سنگین بر پشتش ایستاده بود و هنوز درحالی که با قلب بی تابش که بنای ناسازگاری گزاردہ بود کلنجار می رفت کوشید تا هر چه زودتر به پایان راه دشواری که پیش رویش بود و به او دهان کجی می کرد برسد.

او می دانست که دیگر جوان نیست و سختی های زندگی فرسوده اش کرده است و حالا این جوانان بودند که با گام هایی عجول از کنارش می گذشتند و با غرولند کنارش می زدند.

حال نوبت آن ها بود و برای امثال یدالله که دیگر قلب زخمی اش یاری نمی کرد مجالی برای ماندن و تردید داشتن نبود.

یا باید همین جا خود و بارش را از دره ای عمیق به پایین می انداخت و یا به پایان راه که با شیبی تند و مرگبار به بالا می رفت می رسید. و او انتخاب کرده بود که ادامه دهد.

پس حالا برای جا زدن دیر شده بود، باید راه را می پیمود و مزدش را می گرفت و اگر جانی برایش باقی می ماند یک راست به شهر می رفت و عروسک قرمز دامن بلند را می خرید.

او چندین بار در مریوان پشت ویتترین رنگارنگ مغازه های اسباب بازی فروشی ایستاده بود و کوشیده بود تا با پولی که در جیبش داشت یکی از آن ها را بخرد اما همیشه مبلغ این عروسک های زیبا و پرزرق و برق بالاتر از مزدی بود که می گرفت.

ولی این بار مزدش بالاتر بود چون که بار سنگینی بر دوشش داشت.

او می توانست در چشم بر هم زدنی به شهر برود، عروسک را بخرد و دوباره از همان راه به روستا بازگردد؛ اما نمی دانست که چه موقع به خانه اش خواهد رسید.

از بانه تا مریوان و از مریوان تا زریوار راه کمی نبود، آن هم راهی خاکی و پرپیچ و خم.

او از این اندیشه تلخ با دلخوری قدم بعدی اش را برداشت و با خود اندیشید آیا اصلاً شب می تواند به خانه برسد؟

دوباره نگران بسم اللهی گفت و قدم هایش را با اندک توانی که در پاهایش مانده بود تندتر کرد.

اگر به همین منوال پیش می رفت بی شک برای خرید عروسک و بازگشت به خانه فرصتی باقی نمی ماند.

حتی به یادش آمد که بسیاری از ماشین ها تا دو آب می روند و او باید ادامه مسیر را با وسیله دیگری برود و این بازهم نگرانی اش را افزون کرد و کم کم خشم و بی تابی بر او چیره شد.

اگر این بار سنگین لعنتی اندکی کموزن تر بود شاید حالا ساعت‌ها قبل عروسک را خریده بود و به‌سوی خانه بازمی‌گشت و یا اگر قدری توان بیشتری داشت ...

یدالله با این افکار آزاردهنده درحالی که به‌تندی نفس‌نفس می‌زد گام‌هایش را ادامه داد.

او حالا به شکلی ناموزون و خطرناک در راه باریکی که تنها چند قدمی به انتهایش باقی‌مانده بود به بالا می‌رفت. اکنون دیگر آفتاب از نیمه‌روز گذشته و کم‌کم در آن‌سوی آسمان خسته و کسل به میان کوه‌های بلند پناه می‌برد.

و این یدالله را به وحشت انداخت ... آفتاب چه زود در حال غروب بود!

او لحظه‌ای بعد درحالی که تمامی قوایش را بر پاهایش گذاشته بود با کفش‌هایی که پاره‌تر شده بودند کوشید تا بازهم سریع‌تر مسیر را طی کند. مسیری که به طرز زجرآوری طولانی و طاقت‌فرسا شده بود.

قلبش با نهایت شدت می‌تپید و چشمانش تیره شده بود.

او در آن حال بالای کوه را نگاه کرد.

اکنون می‌توانست جمعیتی را که آن بالا جمع شده و بارها را روی خرها و الاغ‌ها می‌گذاشتند ببیند.

بارهایی که سنگین و بزرگ بودند، بزرگ‌تر از آنچه بتوان تصور کرد.

و سپس طناب ضخیمی را که بر بار روی دوشش پیچیده شده بود محکم‌تر گرفت و بی‌اهمیت به سوزش دستانش قدم‌هایش را میان کلوخ سنگ‌های سست ادامه داد.

حال دستان خون‌آلودش، پاهای خسته و لرزانش و قلبی که معترضانه در سینه‌اش تقلا می‌کرد، هیچ‌یک نمی‌توانست او را از به پایان رساندن این راه تنگ و کشنده منصرف کند.

و آنگاه سرش را تکانی داد تا قطرات عرقی که سراسر صورتش را پوشانده بودند کنار روند و او بتواند جلوی پاهایش را ببیند.

او میان ستیزی که در زیر فشار بار و میان بستر بی‌رحم کوه با خود و خیالاتش داشت به یاد لحظه‌ای افتاد که پدر مرضیه رودررویش ایستاده بود و با کنایه گفته بود: تا کی می‌خوای باربری کنی؟ آخرش چی؟ بیا پیش من و ایستا و برام کار کن. اونجوری حداقل شکم خودت و زن و بچه‌ات سیر میشه.

و به این اندیشید که شاید واقعاً حق با او بود. یدالله تا کی می‌توانست به این تقلای بی‌پایان و جان‌کندن زیر بارهای سنگین ادامه دهد؟

و حالا که در اوج خطر در میان کوه‌های بلند بانه کول بری می‌کرد به‌راستی با مرگ خود تنها یک‌قدم فاصله داشت.

مرگی که هر دم بر بالای سرش می‌چرخید و صدایش می‌زد. او حتی می‌توانست این صدا را که در مغزش می‌پیچید بشنود. صدایی ترسناک که راه نفش را تنگ می‌کرد و قلبش را دیوانه‌وار به تبوتاب می‌انداخت.

قلبی عاشق که باوجود تمام سختی‌های زندگی هنوز تمایلی به ایستادن نداشت. قلبی که با تحمل فشارها و دردها هم جنان به‌تندی می‌تپید و پاهای دردآلود یدالله را به جلو می‌راند.

و او لحظه‌ای با غرور زیر لب زمزمه کرد: پس مردونگی چی میشه؟ من قسم خوردم که خودم از پس مشکلات بر بیام و زن و بچه مو اداره کنم. فقط خودم بدون منت هیچ‌کس دیگه.

و با این اندیشه مصمم‌تر به راهش ادامه داد.

هیچ‌چیز ارزش آن را نداشت که او نام پدر را از روی خود بردارد. این تمامی آن چیزی بود که برایش می‌جنگید و هنوز از نفس نینداخته بودش. این تنها چیزی بود که داشت، یک پدر و همسر خوب بودن.

و سپس زمزمه کرد: اگه یه ذره طاقت بیارم می‌تونم پولمو بگیرم و بعد سریع برم شهر و عروسک رو بخرم. مرضیه و بچه‌هام منتظرن. من باید عجله کنم.

و بازهم گام‌هایش را به بالا تندتر کرد. قلبش حالا نامنظم و پریشان در سینه‌اش تقلا می‌کرد.

او توانست درد شدیدی را که در قفسه سینه‌اش می‌پیچید حس کند. انگار که قلبش از سینه در حال بیرون افتادن بود.

قلبی که یک‌تنه باید سنگینی عشق با تمامی درد و رنج‌هایش و اکنون فشار بازی بزرگ را تحمل می‌کرد. باری که این بار تمام طاقت او را در میان پیچ‌وخم کوه ربوده بود. باری که گویی بر پشتش چنگ می‌زد و مهره‌های کمرش را از هم می‌گسست. جسم بزرگی و حجیمی که او حتی نمی‌دانست که چیست؟

و سرانجام درحالی که چشم در رخ خورشید انداخته بود بر این قرص پرنور داغ خیره شد، بی‌آنکه چشمانش بسوزد و بی‌آنکه احساس گرما آزارش دهد.

و اندکی بعد پس از تلاشی طولانی با چند گام پیاپی اش راه به پایان رسید و یدالله با همه آنچه در توان داشت بار سنگین و طاقت‌فرسا را در سطح صاف و هموار بالای کوه بر زمین گذاشت.

چندین نفر به سوییخ دویدند و بار را با طناب‌ها و کمربندی که به‌سختی به دورش پیچیده شده بود از او جدا کردند.

و یدالله نفس‌زنان همان‌جا کنار تخته‌سنگی از حال رفت، با دستانی خون‌آلود، با پاهایی کرخت و لرزان و قلبی که دیگر رغبتی به تپیدن نداشت.

سپس چشمانش تیره‌تر شد و گوش‌هایش شروع به زنگ زدن کرد.

او کوشید تا دستانش را بالا بیاورد و یقه لباسش را بازتر کند؛ اما دستانش از اختیارش خارج بودند و حتی نتوانست پاهای زخمی‌اش را اندک تکانی دهد.

و دوباره درد شدیدی در سینه‌اش پیچید. دردی عمیق که تا مغز استخوانش نفوذ کرد ... و احساس کرد سرش سنگین شده است، آن قدر سنگین که یدالله نتوانست نگهش دارد و در آن حال پریشان در کمال ناباوری مردانی را دید که اطرافش حلقه‌زده‌اند و کلمات نامفهومی را می‌گویند، سخنانی که او نمی‌فهمید.

و دوباره تلاش کرد تا به نفس کشیدن ادامه دهد ...

اما قلب مهربانش دیگر تاب‌وتوان تپیدن نداشت و آرام‌آرام ضربانش به شماره افتاد ... و یدالله شمرد: یک، دو، سه ...

ولی قلبش ادامه نداد و او با درماندگی نفس عمیقی کشید و آخرین هوای خاک‌آلود کوه بلند را بر ریه‌هایش فرستاد، مکثی کرد و چند ثانیه بعد با بی‌میلی و تردید همه دردها و تحقیرها را از میان دهان قفل‌شده و کف‌آلودش با آخرین نفس بیرون داد ...

پلک‌های پف‌کرده‌اش بر دیدگانی که هنوز عروسک دامن بلند را میان مغازه‌های پرنور جستجو می‌کرد بسته شد و سیاهی همه‌جا را فراگرفت.

چندین نفر دور یدالله را گرفتند و درحالی که یکی از آن‌ها نبضش را بررسی می‌کرد با ناراحتی گفت: مرده! بی‌چاره خیلی بهش فشار اومده، نباید این بار سنگین رو برمی‌داشت، آخه اون پیره.

و بقیه بی‌اهمیت به مرگ کول بری دیگر، مثل همیشه با تقلایی بی‌پایان بارهای سنگین و بزرگ را از آن پایین، جایی که همه‌چیز ریز و کوچک بود برمی‌داشتند، روی دوش می‌انداختند و با گام‌هایی لرزان و مردد در پیچ‌وخم راهی مرگبار به‌سوی آسمان می‌رفتند. آسمانی که هنوز آبی بود و پر از ابرهای سپید.

و آن بالا ... حورشید اندک‌اندک رنگ می‌باخت و از میان تکاپوی بی‌پایان انسان‌ها، آن‌هایی که زندگی‌شان به مویی بسته بود، غصه‌دار و دل‌سرد به پشت کوه‌ها فرومی‌رفت.

کوه‌هایی که شاهد مرگ کول بران بسیاری بودند، کوه‌هایی پر از راز و رمز که حرف‌های ناگفته زیادی داشتند.

صبح زود همه بچه‌ها مثل همیشه با کیف‌های مدرسه و یا حتی بدون کیف از خانه‌های زیبای کاه‌گلی‌شان بیرون آمدند و همه دسته‌دسته و یا تک‌تک در راه خاکی‌ای که با نم‌نم باران سپیده‌دم مرطوب شده بود به‌سوی مدرسه کوچک روستای دره تفی حرکت کردند.

این تنها مدرسه روستا بود که همه بچه‌ها با سنین مختلف در آن گرد هم می‌آمدند، کتاب‌هایشان را به هم نشان می‌دادند و یا خوراکی‌های اندکشان را باهم قسمت می‌کردند.

پسر و دختر، کوچک و بزرگ ... مهم نبود که پولدار باشند یا فقیر، کیف داشته باشند یا نه اینجا همه یکرنگ بودند و آمده بودند تا بیاموزند که راه و رسم زندگی چیست.

نه فقط آب و بابا و نان ... نه فقط جمع کردن دو و سه یا نقاشی و کاردستی. اینجا حتی کلاس انشاء هم داشت و آن روز نوبت به خواندن انشای چهارم دبستانی‌ها بود و معصومه داوطلب شد تا انشایش را رو به همه بخواند.

انشایی با عنوان ((داستان زندگی خود را توصیف کنید))

و معصومه درحالی که دفتر ساده انشایش را باز می‌کرد صدایش را صاف کرد و با صدای بلند و رسا شروع به خواندن کرد: من معصومه هستم. نام پدرم یدالله است و نام مادرم مرضیه و خواهر کوچک‌تری دارم که نامش مهدیه است و ۲ سال از من کوچک‌تر است.

و در آن حال به خواهرش که در کلاس حضور داشت اشاره کرد و ادامه داد: ما ساکن روستای دره تفی هستیم. روستایی که زیبایی‌های بسیاری در خود دارد. روستای ما پر از درختان میوه و مزارع سرسبزی است که مانند آن در ایران دیده نمی‌شود. ما اینجا دریاچه‌ای داریم که نامش زریوار است. دریاچه‌ای که با چشمه‌های فراوان همیشه پر از آبی زلال است و مادرم می‌گوید که این دریاچه زیبا دریچه‌ای به بهشت است و هیچ‌گاه خشک نمی‌شود. در این دریاچه پر از ماهی‌های رنگارنگ و مرغابی‌های وحشی است و هنگام بهار که پرندگان مهاجر به اینجا کوچ می‌کنند روستای ما بسیار زیباتر می‌شود. همان موقع که شکوفه‌های خوشبوی پسته و گللابی بر شاخه‌های درختان انباشته می‌شود و بسیاری از مسافران را به اینجا می‌کشاند، به خصوص آن‌ها که می‌خواهند دریاچه جذاب زریوار را ببینند. من، مادرم و خواهرم مدتی است که هرروز غروب به لب دریاچه می‌رویم تا یاد پدرم را که به‌تازگی فوت کرده است زنده کنیم. او همیشه لب دریاچه می‌نشست و نقاشی‌های زیبایی می‌کشید. با یک مداد سیاه کوتاه و چندتکه کاغذ و من حالا نقاشی‌های پدرم را نگاه می‌دارم تا روزی هنگامی که بزرگ شدم به بچه‌هایم نشانشان دهم. نقاشی‌هایی پر از احساس از ماهی‌ها، مرغابی‌ها و از درختان بلند و پر بار. پدرم ۴۸ سال داشت، مردی که موهایش کمی سپید شده بود. او هرروز به سرکارش می‌رفت و غروب خسته و خاک‌آلود به خانه‌مان برمی‌گشت. خانه ما در وسط روستا قرار دارد، یک‌خانه کوچک کاه‌گلی مانند همه خانه‌های دیگر و اما کوچک‌تر از همه آن‌ها. خانه‌ای که باوجود پدرم شاد و پر خنده بود. مادرم خیلی او را دوست داشت و همیشه از او و مهربانی‌هایش برایمان می‌گفت که چگونه وقتی شبی مادر از فشارهای زندگی گریه می‌کرد او با شکلک درآوردن و خنداندن تلاش می‌کرد تا مادرم غصه‌هایش را فراموش کند و یا وقتی من و خواهرم گریه می‌کردیم او با ادا درآوردن ما را به خنده می‌انداخت. ما با او هیچ‌وقت احساس تنهایی و ناراحتی نمی‌کردیم و وقتی سر سفره می‌نشستیم پدرمان لقمه‌های بزرگ‌تر را به ما می‌داد و خود اگر گرسنه هم می‌ماند چیزی نمی‌گفت. او همه چیز را برای ما می‌خواست و سعی می‌کرد تا بتواند هزینه‌های زندگی‌مان را یک‌تنه تأمین کند و بآنکه پدر بزرگم پولدار است اما او هیچ‌وقت از او کمک نگرفت و همیشه می‌گفت که من باید روی پاهای خودم بایستم و این به ما می‌آموخت که پرتلاش و بردبار باشیم و اینکه پدرها چه موجودات باارزشی‌اند. مردانی که هرروز صبح زود وقتی که ما در خواب نازیم از خواب برمی‌خیزند، لباس‌هایی که هنوز از شب قبل خاک‌آلود است را می‌پوشند و با کفش‌هایی پاره و کهنه برای تأمین مخارج زندگی فرزندان‌شان تا شب تلاش می‌کنند و شب هنگامی که بازمی‌گردند دست‌ان‌شان خون‌آلود و پاهایشان خسته و لرزان است،

موهایشان ژولیده و لباس‌هایشان خیس عرق و حتی در آن حال هم با دیدن بچه‌هایشان به آن‌ها لبخند می‌زنند و می‌کوشند تا تمامی غصه‌ها و خستگی‌هایشان را بیرون از خانه بگذارند و بدون آن به میان ما بچه‌ها بیایند ...

معصومه در آن حال به آرامی بغضی را که در گلویش پیچیده بود فروخورد و با صدای رساتری ادامه داد: و من هنوز آخرین شبی را که با پدرم کنار هم بر سر سفره نشستیم به خاطر دارم. آن شب خواهرم مهدیه دوباره به پدر گفت که چقدر آرزو دارد که یک عروسک زیبایی قرمز با دامن گل‌گلی داشته باشد و مادر گفت که پدرت به‌زودی برایت خواهد خرید و پدر هم با لبخند گفت که حتماً فردا شب با عروسک آرزوها به نزدمان می‌آید و ما همگی بسیار خوشحال شدیم. چراکه داشتن این عروسک مدت‌ها آرزویمان بود؛ اما تا آن موقع به دلیل پایین بودن مزد، پدرم امکان خریدش را نداشت و او آن شب به ما قول داد که فردا برایمان خواهد خرید و مادرم هم از این موضوع خوشحال شد و آن لحظه دستان سیاه و کبود پدرم را نوازش کرد و ما هم به تقلید از مادر دستانش را گرفتیم و بر آن بوسه زدیم. چون که می‌گویند بوسیدن دستان پدر ما را به بهشت می‌برد. آن شب ما کنار هم خوشمزه‌ترین شام عمرمان را خوردیم و بعدازآن پدر یا خوشحالی تا اواخر شب با ما بازی کرد و مادر با خوشبختی بر این بازی زیبای ما و پدر خندید و غرق شادی شد؛ اما ما نمی‌دانستیم که فردای آن روز دیگر پدر را نخواهیم دید. ما نمی‌دانستیم که این آخرین باری است که با پدر بازی می‌کنیم ...

معصومه با اندوه اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای لرزانی ادامه داد: ما نمی‌دانستیم که او خواهد مرد، اما ما یاد و نام او را هرگز فراموش نخواهیم کرد. او که به معنای واقعی یک پدر بود. من درگذشته از اینکه شغل او را بر زبان بیاورم احساس شرم می‌کردم و همیشه از همه پنهانش می‌کردم اما حالا و در این نوشته می‌خواهم بگویم که او چه‌کاره بود ...

معصومه این بار باشهامت صدایش را رساتر کرد و گفت: پدرم یدالله سارالی یک کول بر بود! یک باربر زحمتکش که در گردنه کوه‌های بانه بارهای سنگین را از نقاط صعب‌العبور به بالاترین نقطه کوه می‌رساند. باری که بزرگ و طاقت‌فرسا بود و به همین دلیل دستانش خون‌آلود، کفش‌هایش پاره و لباسش پر از عرق بود. او بی که بهترین پدر برای من و خواهرم بود.

سپس مهدیه درحالی که گریه می‌کرد از میز برخاست و به‌سوی خواهرش دوید و در آغوشش پناه گرفت.

و معصومه ادامه داد: من، خواهرم و مادرم به او که به خاطر ما هنگام باربری در کوه جاننش را از دست داد افتخار می‌کنیم، به او که پدری فداکار، مهربان و عاشق بود. یک کول بر زحمتکش از دیار دلاوران کردستان.

و سرانجام در سکوت عمیقی که کلاس درس را فراگرفته بود سرش را بالا گرفت و درحالی‌که به چشمان اشک‌آلود هم‌کلاسی‌هایش خیره شده بود چنین پایان داد: من معصومه سارالی هستم. ده‌ساله از روستای زیبای دره تفی از توابع مریوان.

و انشاء زیبای معصومه به پایان رسید درحالی‌که بوی عشق را در آن فضا سخاوتمندانه پراکنده بود.

سپس صدای دست زدن معلم که آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت و به دنبال آن تمام بچه‌های کلاس در مدرسه پیچید.

این انشاء ساده‌ترین و دل‌نشین‌ترین نوشته‌ای بود که تاکنون در مدرسه خوانده‌شده بود. انشایی که آن روز دل‌انگیز بارانی چشمان بسیاری از هم‌کلاسی‌های معصومه را پر از اشک کرد.

شرح حالی که به سادگی و زیبایی از زندگی کوچک و پرمهر آن‌ها حکایت می‌کرد، در کنار پدری مهربان و فداکار که اکنون در میانشان نبود. پدری که برای خانواده‌اش جانش را در کاری پرمشقت و خطرناک از دست داد و به آنجا که خدایش بود شتافت.

پدری که سرانجام نتوانست عروسک قرمز دامن بلند را برای دخترش بخرد.

و آنگاه معلم بافتخار به همه بچه‌های کلاس گفت: بچه‌ها، به افتخار پدر معصومه و مهدیه دست محکم‌تری بزنید.

سپس صدای تشویق همه کلاس را به لرزه انداخت. هل‌هل‌های که با اشک‌هایشان همراه بود.

اکنون آن‌ها به بزرگ‌مردی که در روستایشان بزرگ‌شده بود و نامش یدالله بود می‌بالیدند، مردی که با کول برایش در راه‌های مرگبار کوه مایه مباحات آن مردان و زنان کوچک بود.

و چه افتخاری بالاتر از این بود که فرزند پدری رستگار باشی، پدری چون یدالله سارالی.

پایان

بخش سوم

صبح زود بود ...

ابوذر چشمانش رو باز کرد و دور و برش رو نگاه کرد.

و مثل همیشه زل زد به ساعت کهنه روی دیوار، ساعتی که سال‌های سال بود با سماجت دقیقه‌ها رو می‌شمرد و به خاطراتش می‌سپرد.

همون ساعتی که یادگاری باباش بود، بابا عباس.

یه مرد زحمت‌کش که یه عمر کار کرد و روزها تو دل دریا با آفتاب و طوفان جنگید.

و بالاخره یه روز تلخ خبر آوردن که میون تور ماهیگیری خودش گیر افتاده و مرده!

ابوذر اون موقع کوچیک بود و هیچ‌وقت نفهمید که چرا باباش اون رو با خودش به هیچ صیدی نبرد.

آخه اون می‌ترسید، می‌ترسید که یه روز ابوذر به چنگ دریا بیفته و راه فراری نداشته باشه، دریای عمیق و بی‌انتهایی که پر بود از مرواریدهای درشت و سفید، یه دریای وسوسه‌انگیز و خطرناک.

اما اون نمی‌دونست که دریا از مردمش جدایی ناپذیره و ابوذر هم مثل بابا عباس دل به دریا می‌سپرد.

دریایی که وقتی میون موج‌هاش می‌موندی می‌فهمیدی که دنیا چقدر بزرگه و تو چقدر کوچیک.

و همه اون چیزی که برای اون کافی بود یه قایق بود، یه تور بزرگ و یه دل پردرد که وسط آب به حال خودش و غریبی خودش گریه می‌کرد.

آره، اون مرد بود ... یه مرد کوچیک، ولی اونجا دور از همه می‌تونست برای باباش، برای خاطره هاش و برای بی‌بی‌ای که مریضی امونش رو بریده بود یه ذره گریه کنه.

آخه اون وسط، بین اون همه آب کسی اشک هاش رو نمی‌دید. اشک‌هایی که از گونه آفتاب‌سوخته‌اش می‌غلطید و آروم آروم توی آب کف‌آلودی که با قایق بازی می‌کرد گم می‌شد.

همیشه بی‌بی می‌گفت که مرواریدی توی دریا همون اشک‌های عاشقیه که میون موج‌ها برای دلبر فرو می‌ریزه و وقتی صدف میاد و اون رو توی بغلش می‌گیره میشه اون دونه سفید زیبا، همون که درخشانه و پراز و رمز، راز و رمزی که هیچ‌کس نمی‌دونست.

حلام که صبح شده بود و اول سپیده دم ... باید از رخت خواب جدا می شد تا زودتر از همه بزنه به دریا. دریایی که حتماً امروز برایش یه هدیه داشت، یه هدیه بزرگ.

و اون یواشکی طوری که بی بی بیدار نشه آرام لباس پوشید و تندی از دم در خونه تا لب بندر رو با هیجان دوید.

از اونجا تا بندر مه آلود راه زیادی نبود و اون همین که توی روباهاش غرق می شد زودتر از اونکه فکر شو بکنه می رسید به شن های سرد ساحل. شن هایی که توی طلوع خورشید کم کم از خواب پا می شدن و با آبی که ریزریز قلقلکشون می داد بازی می کردن.

کنار صدفها و خرچنگها که با قدمهای پرشتاب ابوذر یه گوشه قایم می شدن.

آخه اون عجله داشت و باید قبل از همه می دوید توی قایق و می رفت وسط آب تا شاید این بار بتونه هدیه اش رو از دریا بگیره.

دریایی که باباش رو ازش گرفته بود.

و ابوذر دوباره توی ساحل وسط رطوبت شدید هوایی که گرمای اول صبح رو می شد توش بویید نفسی تازه کرد و قایق کوچیکش رو از توی شن و ماسه ها، جایی که هرروز غروب توش جا خوش می کرد هل داد و چند تا یا علی گفت تا برسونتش لب آب.

و دنبال اون طنابش رو که حالا دیگه کهنه شده بود دور گردنش پیچید تا سریع تر بره به میون دریا.

ابوذر ۱۴ سال بیشتر نداشت ... اما حالا عین یه مرد بود، یه مرد که هرروز می رفت صید ماهی و اونقدر توی آفتاب مونده بود که صورت لاغرش حسابی سوخته بود و وقتی لب دریا می ایستاد و نفس زنون خورشید رو نظاره می کرد می تونستی دندونهای سفیدش رو بشمیری.

ابوذر پدر نداشت و بی بی اش که در واقع مادرش بود همه کسی بود که توی دنیا داشت.

اونها توی یه خونه قدیمی توی بندر خمیر زندگی می کردن، بندری که می شد گفت زیباترین جای دنیا بود.

وقتی لب ساحلش می ایستادی و آفتاب رو با همه عظمتش می دیدی و گرمای تندش رو روی پوستت حس می کردی انگار که تو بودی و آسمونی که حرارت تف دارش با هر نفس بخار می شد و میون باد دریا می پیچید.

سخت بود که بتونی حتی چند دقیقه توی این گرمای داغ دووم بیاری؛ اما همه اون مردای غیرتمند توی آفتاب وسط آب، آبی که شور و سنگین بود پارو می زدن، تور می انداختن و باهم سرود امباء رو می خوندن.

یه ترانه سحرانگیز محلی با نوای مهربون عاشقانه ای که می گفت:

ماهیگ زرانی - یا الله مردان

کر گرگانی - یا الله مردان

کش ء بیاری - یا الله مردان

چو نرمزاری - یا الله مردان

و ابوذر با این شعر آهنگین نیرو می گرفت.

چون حالا اون هم مثل شیر نر بود که می تاخت و توی دریا به دل موج سختی ها حمله می برد.

اما کسی نبود تا با اون این شعر رو دهن به دهن آواز بخونه و اون خودش با خودش می گفت و تکرار می کرد و تور سنگینش رو از میون آبی که گرم و وحشی بود بیرون می کشید.

توری که یه وقت هایی خالی بود و یه وقت هایی هم پر ماهی، پر از روزی ای که اون توی شعرش هر دم زیر لب زمزمه می کرد.

و وقتی این تور پر از ماهی بود اون فریاد می زد و شعرش رو با صدای بلندش می خوند. با صدایی که روی موج های دریا سوار می شد و تا اون ور دنیا می خروشید و تا ساحلش به شن ها می رسید.

و اون روزی که تور خالی بود ابوذر با افسردگی می خوند:

نازل گار انت من نه گندانی

کوه به کوه انت من نه گندانی

داک به داک انت من نه گندانی

و با این آواز غم آلود درد دلش رو توی غروب خورشید میون لهیب گرمایی که روی پرده دریا حک می شد گم می کرد.

چون اون روز نتونسته بود غذای شب رو سر سفره بی بی بیره ... و این ناراحتش می کرد.

آخه مادرش مریض بود و هرروز بدتر می شد. دکترا گفته بودن که خرج درمونش زیاده، خیلی زیاد.

اونقدر که اگه اون هرروزم تورش پر از ماهی می شد بازم کفاف درمون بی بی رو نمی کرد.

و حالا اون بود و دریا، اون بود و تور خسته ای که باید توی دل دریای کف آلود بین تموم موج ها شنا می کرد و با یه عالمه ماهی می اومد بیرون، از درون دنیایی که ته اش سیاه بود و پرراز.

و اون بازم آواز می خوند و دلبر رو صدا می زد.

دلبری که شاخه گلی رو به سینه اون می‌زد و تا محو شدنش میون خلیج بین موج‌های بلند لب ساحل به انتظارش می‌نشست.

ابوذر اما هنوز عاشق نشده بود ولی می‌دونست که عشق به مادر هم کم از اون نیست.

مادری که هرروز چشم‌به‌راهش می‌موند تا با دستایی پر به خونه برگرده و براش شب توی بالینش از خاطرات بابا عباس بگه. با همون تسبیح و جانماز که هنوز بوی باباش رو می‌داد، یه جایی گوشه خونه که هیچ‌وقت جاش رو به چیز دیگه ای نمی‌داد.

همونجا که بی‌بی می‌خوابید و براش توی دل دعا می‌کرد. چون می‌دونست که هنوزم باهاشه و با زمزمه هاش شب جمعه‌ها روحش آروم می‌گیره.

و اگه بی‌بی طوریش می‌شد دیگه کسی نبود تا برای بابا عباس بخونه و دعاش کنه و اونوقت ابوذر تنها می‌شد، تنهای تنها.

دیگه نمی‌تونست آرزویی کنه و مادرش رو هر غروب توی آغوشش بگیره.

همون مادری که دست‌هایش حالا از مریضی می‌لرزید و نمی‌تونست مثل قدیم کتاب برای پسرش بخونه. ابوذری که قصه‌های بی‌بی ش رو هنوز تک‌به‌تک توی یادش مرور می‌کرد.

وقتی ابوذر داشت تقلا می‌کرد تا قایقی که با بی‌میلی روی شن‌ها می‌سرید به آب دریا بندازه یه دفعه عمو اکبر رو دید که مثل اون صبح زود به ساحل اومده و داره با قایقش حرف می‌زنه. حرف‌هایی که ابوذر هر چی گوش می‌داد نمی‌فهمید.

درد دلی که بیشتر به زمزمه می‌مونست و بعدشم مثل همیشه باهاش احوالپرسی کرد و اون مهربون گفت: ها، کاکو ... داری میری؟ دست پر بیا پیشم، برات یه عالمه نون تموشی دارم

و ابوذر دست تکون داد و به امید دیدنش توی غروب موقعی که سالم و با توری پر از صید به ساحل برگرده دل به دریا زد.

حالام وقت رفتن بود ...

درست موقعی که خورشید مثل شبح میون دریا و آسمون معلق می‌شد و صورت گرمش توی آب کش می‌اومد.

درست همون دمامد مه‌آلود و ساکت که با خاطرات کودکی اون رنگ می‌شد و بوی تازگی می‌گرفت ... بوی دریا، بوی شن و ماسه و بوی چوب کهنه قایق، همون قایق که از نمک تند دریا شوره می‌بست و نشون می‌داد که چقدر راه دور و درازی رو تا اینجا کنار ساحل خواب‌آلود طی کرده.

راهی که شاید هیچ‌کس غیر از شیرمردهای جنوب نمی‌تونستن توش قدم بذارن. راهی که میون خلیج خروشان، درست وسط موج‌ها به هم می‌پیچید و با هر تلاطم دریا توی غبار دوردست ناپدید می‌شد.

راهی که اگه دل عاشقی نداشتی نمی‌تونستی ازش زنده در بیای.

جون این راه و رسم اون مردای خدا بود، همونا که برای روزی شون اول صبح به یاد صاحب دریا دل به خطر می‌زدن و غروب گرگ‌ومیش با یه عالمه ماهی بزرگ و کوچیک توی یه تور سنگین به ساحل برمی‌گشتن.

ساحلی که از همت این مردای باغیرت و قدم‌های مصمم اون‌ها می‌لرزید و رد پاهاشون رو وسط تن نرمش حک می‌کرد.

ابوذر بالاخره قایقش رو انداخت توی آب، آبی که هنوز به خروش نیومده بود.

اونوقت توی قایق پرید، قایقی که با شوق روی آب تلوتلو می‌خورد و بعد ...

دوباره به عمو اکبر خیره شد. اون هنوز لب ساحل بود و داشت با قایقش حرف می‌زد. حرف‌هایی که ابوذر هیچ‌وقت نفهمید که چی آن!

قایق آروم آروم با پاروی اون رفت وسط آب، آبی که با نور خورشید کم‌کم رنگ می‌گرفت و یادش می‌افتاد که باید بخروشه و ماهی‌ها رو بیدار کنه.

آخه ابوذر اومده بود، شیر مرد کوچیک، با تورش ... توری که توی دریا پهن می‌شد و هر چی توش بود صید می‌کرد.

هرچند که همه بهش بگه تو هنوز بچه‌ای و هرچند که غروبش دست‌خالی برگرده خونه.

ولی اون هیچ‌وقت ناامید نمی‌شد، چون مرد خدا بود و می‌دونست که روزی ش رو همون که صاحب آسمونه براش توی تورش می‌اندازه. چه طوفان باشه، چه بارون باشه و چه ذل گرما. گرمایی که آبت کنه و میون دریا از تشنگی روبه‌مرگت ببره.

و همه این‌ها مهم نبود، چون ابوذر باید شب با دست پر، بادل پر امید برمی‌گشت پیش بی‌بی، مادری که شاید زیاد پیشش نمی‌موند، چون مریضیش سخت بود و اون نمی‌تونست درمونش کنه.

و هر شب توی این خیال‌ها می‌خوابید، توی این آرزو که یه روز وسط تورش بین ماهی‌ها یه دونه مروارید درشت گیرش بیفته یا بین صدف‌ها یا حتی توی دل یه ماهی.

مرواریدی که گرون قیمت بود و می‌تونست خرج درمون بی‌بی ش کنه.

دنیاپی که براش معنی دیگه ای جز اون مادر نداشت، یه مادر که هنوز زمزمه مهربونش وقتی اون خوابش می‌اومد لالایی شب‌های تنهایی‌اش بود و مرهم دل غصه‌دارش. دلی که بوی بی‌بی رو می‌خواست و نه چیز دیگه.

یه دل که عاشق بود. عاشق یه مادر که عمری براش زحمت کشیده بود و حالا نوبت اون بود تا جبرانش کنه، جبران همه این فداکاری‌ها رو.

و اگه می‌تونست یه مروارید درشت و درخشان رو توی تورش گیر بندازه دیگه آرزویی نداشت.

چون اونوقت با بی بی دیگه آرزو معنایی پیدا نمی کرد، بی بی همه آرزوش بود.

اینکه اون سال های سال کنارش باشه و براش هر شب لالایی بگه، حتی حالا که یه مرد شده بود.

آخه آواز مادرش بهش امید و آرامش می داد، امید به آینده، آینده ای که توی همین قایق، میون این تور بلند و لابه لای موج های دریایی که گاهی بی رحم می شد رقم می خورد.

خوب یا بد هر چی بود با روح ابوذر عجین شده بود، عین بابا عباس که آخرش جونش رو داد ... بین همون توری که یه عمر دام ماهی های دریا بود، توری که ته کار دام خودش شد.

ولی ابوذر نمی ترسید، اون دریا رو دوست داشت، صدای موج های آرومش که به تن قایق می خوردن و رنگ ماهی هاش وقتی توی آبی دریا از پرتو خورشید می درخشیدن.

حتی بوی شور آب که عطش اون رو وقت غروب همون زمان که برمی گشت ساحل صد برابر می کرد.

اما همه این ها وقتی می رسید خونه پیش بی بی یادش می رفت و ابوذر دیگه گرما و تشنگی رو حس نمی کرد.

آخه کنار اون همه چی داشت و همه چی رو فراموش می کرد.

انگار که کنارش، توی آغوش مهر بونش بهشت بود، یه بهشت که توی هیچ کجای دنیا نمی شد حسش کرد.

و این برای ابوذر همه چیز بود، همه رنگ های دنیا، همه بوهای دنیا و همه اونچه که می شد گفت زندگی.

بعد ابوذر یه الله گفت و تورش رو با همه قدرتی که داشت میون آب عمیق دریا پرت کرد.

تور روی آب نشست و آروم آروم به دل دریا فرورفت. همونجایی که ماهی هاش توی سپیدی صبحش هنوز خواب آلود لمیده بودن.

و اونوقت ابوذر موند و یه تور که یه جایی از این دریای بزرگ و بی انتها پهن شده بود تا بتونه براش یه هدیه از خدا بگیره.

یه هدیه که شاید بتونه خرج درمون بی بی ش کنه ... بی بی ای که همه دنیاش بود.

۲

ابوذر اون روز خیلی تلاش کرد تا بتونه با توری پر از ماهی و حتی یه مروارید درشت سفید به خونه برگرده.

اون چند بار تور رو توی دل دریا پهن کرد و با تموم قدرتی که توی بازوهای خسته و نحیفش بود تور آب خورده و سنگین رو بالا کشید و دوباره ... و دوباره.

توری که حالا میون دریا جا خوش کرده بود و میلی نداشت تا از این دنیای رنگارنگ پرراز و رمز به دنیای تلخ و تاریک انسانها برگردد.

توری که لابه‌لای تاروپودش پر بود از مرجان‌های خوش‌رنگی که شاید اگه لب ساحل می‌دیدیشون می‌تونستن بهترین هدیه دریا باشن اما نه اینجا توی یه قایق کهنه، میون دست‌های خون‌آلود یه نوجوون، وسط خلیج پهناوری که انتهایی نداشت و درست توی دل تب کرده خورشید، خورشیدی که هر غروب از این تلاش بی‌حاصل خجل می‌شد و با صورتی سرخ‌شده از نامهربونی دنیا از آسمون آبی رخت برمی‌بست و توی سراب لرزونی که تا دور دست پیچ‌وتاب می‌خورد محو می‌شد.

و ابوذر که دیگه رمقی نداشت کم‌کم جلوی دریای بزرگ تسلیم شد و درحالی‌که فقط چند تا ماهی کوچیک گرفته بود تورش رو برای بار آخر با یه فریاد بلند رو به آسمون پرتاب کرد.

تور که از آخرین پرتوهای خورشید به سرخی می‌زد میون هوا چرخی زد و به‌سرعت روی آب آرام گرفت.

شاید تنها جایی که می‌شد با حرکت لذت‌بخش موج‌ها هم آهنگ شد همین‌جا بین آب‌های شور و کف‌آلود خلیج بود و شاید برای همین بود که تور ماهیگیری‌اش دیگه رغبتی به بیرون اومدن نداشت.

همین‌جا بود که بادل این مرد جوون یواش‌یواش از تب‌وتاب می‌افتاد و میون گرگ‌ومیش هوا برای رفتن آماده می‌شد، همه‌چیز همین‌جا بود ... میون دریا و میون دل پر غصه ابوذر.

و این مرد خسته تور رو با آخرین نفس‌های دلسردش از آبی که حالا به سیاهی می‌زد بیرون کشید. توری که این بار هم خالی بود، نه ماهی‌ای و نه مرواریدی.

و اون که می‌دونست فرصت زیادی برای مداوای بی‌بی نداره با دلخوری لابه‌لای تور سنگینی که مثل اون کرخت و بی‌حال بود جستجو مرد، یه جستجوی بی‌حاصل. برای به دست آوردن چیزی که شاید هرگز بهش نمی‌رسید.

و این اصلاً خوب نبود. برای اون که دلخوشی‌ای جز بی‌بی نداشت. همون که هنوز نمی‌دونست مادر واقعی شه یا نه. همون که هر شب با یه قصه شیرین از گذشته‌هاش ابوذر رو به دنیای دیگه‌ای می‌برد. دنیایی که انگار توش غم و غصه جایی نداشت.

توی این خیالات ابوذر تور رو کنار قایق انداخت، پاروهاش رو برداشت و درحالی‌که رد نور خورشید رو توی خلیج مواج دنبال می‌کرد راه برگشت رو در پیش گرفت.

راهی که طی کردن اون با این دست‌خالی و خسته کار سختی بود، اما نباید ناامید می‌شد.

فردا هم روز دیگه‌ای بود، یه روز دیگه و یه امید دیگه.

و شاید این بار تور با اون پنجه‌های پیرش می‌تونست خوشبختی‌ای که ابوذر به دنبالش بود به چنگ بیاره.

شاید همین فردا، به اندازه یه خواب کوچولو تا صبح روز بعد.

صبحی که خنکی لذت بخشش لب دریا به همه چی می‌ارزید، حتی به بالش نرم خونه، کنار عکس بابا عباس.

اون آروم آروم درحالی که غرق افکار خودش بود به صدای پاروها توی آب گوش داد.

این صدا چه دل‌انگیز بود، توی یه سکوت عمیق، وسط دریای پهناوری که همه خاطرات صیادها رو توی دلش نگه می‌داشت و رازداری می‌کرد.

و وقتی خوب گوش می‌دادی، اگه یه عاشق واقعی بودی ... می‌تونستی صدای آواز اونها رو بشنوی، حتی صدای پاورها شون رو و حتی فریادهاشون بعد از یه صید زیاد.

و ابودر با دقت بیشتری گوش داد تا شاید بتونه صداهایی رو که تا حالا نشنیده بود بشنوه.

همه اون تقلاهای بی‌پایان زندگی، همه اون امیدواری‌ها و دلدادگی‌ها، حتی توی گرمای کشنده آفتاب جنوب.

اونچه که برای اونها یه روزمرگی بود، یه عادت ساده بدون هیچ ادعایی.

یه مردونگی بزرگ برای شیر مرد جوونی که تنها ۱۴ سال داشت، جوونی که همدمش تور ماهیگیری بود و دریا.

و بعد ابودر کم‌کم دل خوریش رو فراموش کرد و زیر لب آواز امباء رو برای هزارمین بار میون نفس لرزانش زمزمه کرد.

هیچ‌کس نبود تا یاری‌اش کنه و اون خودش می‌پرسید و جواب می‌داد.

حالا خونه، یه خونه گرم و دوست‌داشتنی با آغوش مهربون بی‌بی در انتظارش بود.

درسته دست‌خالی بود اما می‌تونست فردا هم به دریا بیاد و بالاخره با سماجت یه مروارید درشت و زیبا رو شکار کنه. مرواریدی که شاید همین حالا زیر این موج‌ها و لای سنگ‌های بزرگ عمق دریا جا خوش کرده بود و با یه تور می‌شد به دستش آورد.

شاید راحت‌تر از اونچه که فکرش رو بکنی ... انگار که بخوای دست دراز کنی و یه ستاره رو توی آسمون بگیری ... به همین راحتی!

ابودر همونطور که پارو می‌زد به آسمون که حالا سرخ‌رنگ شده بود خیره شد.

اون سمت دیگه که خورشید نبود تاریک بود و می‌شد تک‌ستاره‌های چشمک زنی رو که اون بالا می‌درخشیدن دید و شمرد.

و بعد کم‌کم صدای مرغ‌های دریایی از دوردست بلند شد، هیاهویی که برای هر گمشده‌ای توی پهنه خلیج نوای بازگشت به خونه بود.

حالا به ساحل نزدیک شده بود. ساحلی که پر بود از صیادهای مختلف، اونهایی که تورهاشون پر بود از ماهی.

و تور ابوذر اما ... این بار خالی تر از همیشه بود.

اون پارو زد، باعجله.

حالا دیگه با دریا کاری نداشت و باید زودتر می رفت خونه. آخه امشب بی بی می خواست یه راز بزرگ از زندگی شو بهش بگه.

رازی که هیچ وقت دوست نداشت تا از مادرش بپرسه.

و شاید برای همین بود که امروز نتونسته بود صید خوبی داشته باشه، آخه این موضوع ذهنش رو در گیر کرده بود، یه موضوع که حالا مهم بود و ابوذر باید می دونست.

اون اونقدر توی خودش غرق شده بود که نفهمید کی به ساحل رسیده و حتی اهمیتی به تورهای پر از ماهی بقیه نداد و یه راست رفت پیش مردی که همیشه بهش ماهی می فروخت و همه رو به اون داد و پول اندکی رو که گرفته بود مچاله کرد و توی جیب شلوار کهنه اش فروبرد.

بعدش تندی پیش عمو اکبر رفت و ازش نون خرید و دوید سمت خونه، میون شنهایی که سنگین بودن و گرم، میون هوایی که مرطوب بود و مه آلود.

ابوذر حتی برنگشت تا با آفتاب سرخ رنگ غروب خداحافظی کنه، آخه می خواست که زودتر فردا برسه و اون دوباره برگرده و از نو به دل متلاطم دریا بزنه.

دریایی که مثل یه مادر مهربون همه اون مردای پرتلاش رو توی آغوشش می گرفت و لابه لای امواج کف آلودش براشون لالایی می خوند. لالایی ای دل انگیز که فقط اونهایی که عاشق بودن می شنیدن، نه هیچ کس دیگه.

ابوذر خیلی زود رسید خونه، نفس زنون و پرشتاب.

دیروقت بود و بی بی نگران شده بود.

و اون مرد کوچیک سایه لرزون یه زن پیر رو توی سوسوی فانوس خونه دید.

زنی مهربون که حالا اهمیتی نداشت مادر واقعی اش باشه یا نه مهم نبود هم خونش باشه یا نه.

ابوذر در حال دوستش داشت ... بی انتها، قد یه دنیا.

و بعد سایه اون و زن در شعله بی تاب فانوس بهم پیچید و میون دیوار نمدار و کهنه خونه نقش بست.

مادر نگران چشم‌به‌راهش مونده بود تا از صید دریا به آغوش اون برگردد. آغوشی که همیشه دل درمونده رو با مهری مادرانه لبریز از امید می‌کرد تا بتونه دوباره فرداش با تور ماهیگیری با نوایی امیدبخش خوشبختی رو زمزمه کنه.

خوشبختی‌ای که خلاصه می‌شد توی همین لحظه‌های باهم بودن و توی همین دقایق دل‌انگیز دوست داشتن، چه توی خونه و چه میون دریا.

اون شب ابوذر اصرار بر دونستن راز بزرگ زندگیش نکرد اما بی‌بی که می‌دونست خیلی زود باید از پیش اون بره ترجیح داد تا این موضوع رو به اون بگه.

چیزی که هیچ تأثیری بر عشق فرزندش به اون نداشت.

و ابوذر وقتی اینو از زبون بی‌بی مهربون شنید جا خورد و باینکه انتظار شنیدنش رو داشت اما انگار نتونست باور کنه که این زن، این فرشته مهربون مادر واقعی‌اش نبوده ولی توی تموم این سال‌ها با چه فداکاری و گذشتی بهش مهر ورزیده.

طوری که انگار واقعاً مادرشه، یه مادر واقعی که باهات اشک می‌ریزه و باهات می‌خنده و حالا در ازای این همه خوبی یه پسر هر چی برای مادرش بکنه باز کمه.

حتی اگه صبح تا غروب توی گرمای تن سوز آفتاب وسط دریا با توری تقلا کنه تا از دل پرتلاطمش سفره‌ای کوچیک برای این مادر بچینه و حتی اگه مثل یه بچه بهونه گیر هوای لالایی کنه و توی آغوش اون آروم بگیره و بخوابه.

بی‌بی این‌رو گفت و شرم‌زده شد.

از اینکه این همه سال این راز رو بهش نگفته و از اینکه ابوذر رو کنار خودش نگه‌داشته و خاطراتش رو میون این خونه توی خشت خشت کهنه‌اش زندونی کرده.

اما ابوذر درحالی‌که بغض گلوش رو گرفته بود بی‌بی رو بغل کرد و بهش گفت که اون مهربون تر از مادر لحظه‌به‌لحظه هاش رو غرق عشق کرده و حالا مردی رو پرورش داده که یاد گرفته تلاش کنه و هرگز ناامید نشه.

مردی که نه خسته میشه و نه دل‌زده.

چراکه مادری مثل اون داره. یه مادر که هر غروب وقتی اون دیر میاد نگران میشه و براش دل‌تنگی میکنه و قلبش به تپش می‌افته که مبدا اتفاقی برای فرزندش افتاده باشه.

بی‌بی اون شب تموم ماجرا رو براش تعریف کرد: مادرت که مرد بابا عباست منو گرفت ... تو اون موقع خیلی کوچیک بودی، اونقدر که وقتی توی آغوشم می‌گرفتمت خیلی زود آروم می‌شدی و فکر می‌کردی که من مادرتم. منم سعی کردم تا برات عین یه مادر باشم، عین یه مادر واقعی؛ اما بابات هیچ‌وقت مادرت رو فراموش نکرد و هر بار توی خلوت خودش اسمش رو صدا می‌زد و عکسش رو می‌بوسید.

و اونوقت بی‌بی که چشمانش پر از اشک شده بود عکس کهنه و قدیمی مادر ابوذر رو از لای کتاب خاطرات پدرش درآورد و به اون نشون داد.

یه زن جوون با موهای بلند و مشکلی، پر از شور و زیبایی، با چشمایی درخشان و جذاب. مادر واقعی ابوذر که اسمش بدرالملوک بود. همون عکسی که اون سال‌ها دیده بود و نمی دونست که مادرشه!

یه زن که همون ابتدای تولد ابوذر مرد و پدرش رو تنها گذاشت.

و بابا عباس که می‌دید بچه کوچیکش نیاز به یه مادر داره به سراغ بی‌بی رفت، ام کلثوم.

همون زن مهربون و دوست‌داشتنی‌ای که همه مردم می‌شناختنش و به سرش قسم می‌خوردن.

همون که حالا به انتهای راه زندگی رسیده بود، یه زندگی سخت اما پر از عشق با بابا عباس.

مردی که هیچ‌چیزی توی زندگی براشون کم نداشت، گذشت، سخاوت و مردونگی.

و ابوذر فرزند همون مرد بود. اون شیر مرد کوچیکی که حالا پسر بی‌بی هم بود. بدون اینکه براش مهم باشه که اون مادر واقعی شه یا نه.

اون بوی مادر شو می‌داد، مثل اون مهربون بود و عین اون بهش امید می‌بخشید.

امیدی که هر صبح به روحش دمیده می‌شد و اونو به میون دریای پهناور می‌کشوند.

و پسرک می‌دونست که همین روزها هدیه ارزشمند شو از دریا می‌گیره. همون چیزی که برای زنده‌بودن بی‌بی لازم داشت و برای به دست آوردنش حاضر بود هر کاری بکنه و به هر خطری دست بزنه.

چون اون مرد دریا بود و از خطر کردن هراسی نداشت.

چراکه اون عاشق بود، یه عاشق که بوی نفس‌های عشق رو می‌بویید و دیگه هیچ‌چیز براش جز این خوشبو نبود.

۳

ابوذر صبح زود، خیلی زودتر از همیشه از خواب بلند شد.

ساعت بابا عباس رو که چنددقیقه‌ای عقب بود تنظیم کرد و لباسهاش رو پوشید.

بعدش رفت بالای سر بی بی که توی خواب بود، آروم بوسیدش و زمزمه کرد: بالاخره حق مو از دریا می گیرم. نمی دارم مریضی از پا درت بیاره.

اونوقت رفت بیرون از خونه. دم در ایستاد و یه چنددقیقه ای به سپیده دم و آسمونی که هنوز رنگ آبیض میون تاریکی اول صبح گم شده بود خیره شد.

اون همیشه صبح ها رو با دیدن خورشید شروع می کرد. خورشیدی که هنوز تا گرمای سوزنده اش چندساعتی فاصله بود، خورشیدی که داغ بود اما مهربون و سخاوتمند.

و ابوذر می دونست که امروز یه روز تازه ست با امیدی تازه و شاید این بار اونچه رو که می خواست به دست می آورد.

بیرون هوا کمی ابری بود و خورشید هر از گاهی پشت ابرهایی که خاکستری و پر از بارون بودن پنهان می شد.

به نظر می رسید که هوا خیلی برای صید مناسب نیست اما ابوذر حاضر نبود حتی یه روز رو از دست بده. آخه هرروز که می گذشت حال بی بی بدتر می شد و اون نباید درنگ می کرد.

و دوباره به آسمون خیره شد، آسمونی که حالا روشن تر شده بود ولی ابرهاش هم بیشتر شده بودن.

ابوذر به مست ساحل به راه افتاد. اگرچه ته دلش یه ذره می ترسید. چون اون تابه حال توی هوای ابری به دریا نرفته بود اما توی راه چند بار به خودش نهیب زد که از خودخواهی دست برداره و بره به سراغ قایقش.

و کمی بعد به ساحل رسید. ساحلی که باد توش شدیدتر می وزید ...

و دریایی که با موج های کف آلودش میون شن های ساحل می دوید، پهلو دل اونو خالی کرد.

دریا متلاطم بود و خشمگین ... اما نه اونقدر که اون شیر مرد رو بترسونه و از رفتن منصرف کنه.

ابوذر به سمت قایقش رفت. قایق اون بین تموم قایق های دیگه معلوم بود. چون روش اسم عباس با خط درست و سفید نوشته شده بود. همون قایقی که از پدرش به یادگار مونده بود، همون قایق که ابوذر با اشتیاق زیاد تعمیرش کرد و اسم بابا رو دوباره روی تن کهنه و صبورش نوشت. پررنگ تر از قلب تا همه بدونن که اون حالا یه مرده، یه مرد بزرگ که جای پدرشو گرفته.

قایق مثل همیشه توی شن ها لمیده بود، طوری که انگار نمی خواست از ساحل دور بشه.

و بعد ابوذر کنار دکه قدیمی ساحلی عمو اکبر رو دید و از دیدن اون تعجب کرد، اون ... اینجا ... این وقت صبح؟

عمو اکبر هم با دیدن ابوذر که اومده بود تا قایقش رو به دریا بندازه جا خورد. مگه اون جوون دیوونه شده بود؟ توی این هوا مگه می شد رفت ماهیگیری؟

اون از سمت پلاژها ابودر رو صدا زد و بادل نگرونی گفت: کاکو، مگه نمی‌بینی دریا آشفته ست؟ نکنه می‌خوای بری، ها؟

و ابودر فقط سری تکون داد و به سرعت طناب قایق رو به گردن انداخت و بی‌اهمیت به حرف‌های پیرمرد اون رو کشون کشون تا لب آب برد.

نفسی تازه کرد و بعد با یه جهش پرید توی قایق و پاروها رو برداشت.

اونوقت به افق دریا خیره شد و با خوندن یه دعای قدیمی زیر لب خدا رو صدا زد.

امروز میون این تلاطم دریا می‌شد مرواریدایی که لای سنگ‌ها قایم شده بودن به چنگ آورد. همون گنج‌های ارزشمندی که روزهای عادی شاید به دست آوردنشون غیرممکن بود.

و اون با این باور دستش رو برای عمو اکبر به حالت وداع تکون داد و توی موج‌های کف‌آلود خلیج، پیرمرد رو که صدای خسته‌اش میون خشم دریا بلعیده می‌شد نگاه کرد.

اون چه با معرفت بود، این همه سال هر صبح اونو تا رفتن بدرقه می‌کرد و لب دریا به دور شدنش خیره می‌شد.

و حالا توی این هوای بهم ریخته دوباره با ابودر وداع می‌گفت و نگر، چشمای خیس شده از اشکش رو به قایقی که پریشون توی موج‌ها گم می‌شد دوخته بود.

پسرک به سرعت توی تلاطم بی‌قرار دریا و بارونی که نم‌نم می‌بارید دور و دورتر شد و عمو اکبر درحالی که دستش رو تا آخرین لحظه برای اون تکون می‌داد زیر لب زمزمه می‌کرد: برو، شیر مرد. خدا به همراهات... کاکو.

و ابودر هم میون موج‌ها اونو دید که تا دور شدن کاملش با نگرونی داره نگاهش می‌کنه. نگاهی که حتی تا این فاصله می‌شد ترس رو توش دید. ترس از دریایی که خشمگین و بی‌رحم بود، دریایی که خیلی از زندگی‌ها رو توی خروش بی‌پایانش بلعیده بود.

دریایی که گاهی نمی‌فهمیدی که مهربونه یا بی‌رحم.

ابودر میون موج‌ها به دور دست‌ها رفت. اونجایی که هیچ‌کس نبود ... جز خودش، قایق، تور ماهیگیری و دریا.

دریایی که بهم می‌پیچید و با هر موج قایق اون رو مثل یه پر کاه بالا و پایین می‌کرد.

اما اون نباید می‌ترسید، آخه ترس توی راه و رسمش نبود.

و کم‌کم تونست توی تلاطم خلیج به خودش مسلط بشه و تورش رو میون آبی که کف‌آلود و ملتهب بود بندازه.

تور به سرعت میون آب فرورفت و تا اونجایی که می شد به ته دریا نشست. همونجایی که لابه لای سنگهاش می شد صدفها و مرواریدها رو صید کرد.

بعد اون شروع به خوندن آواز کرد. آوازی که توی هوای ابری و گرفته دریا پیچید و با صدای موجها آمیخت.

و واقعاً با این شعر دل انگیز مگه می شد به فکر صید گنجها نبود؟ مگه می شد بی تفاوت لب ساحل ایستاد و از بی رحمی و خشم دریا حرف زد؟ دریایی که ابوذر نه خشمش رو باور می کرد و نه بی رحمی اش رو.

تور ماهیگیری که میون دریا تا اونجایی که می شد پایین رفته بود با هر بالا و پایین شدن موجها اندک تکونی می خورد و با خودش حبابهایی رو می آورد که باعجله روی سطح آب می اومدن.

بالاخره ابوذر یه یا علی گفت و تور رو با قدرت بالا کشید و تور سنگین تر از همیشه آروم آروم از دل آب بیرون اومد ...

و این بار تور پر بود از ماهی!

یه عالمه ماهی ریزودرشت، اونقدر که ابوذر جا خورد و باعجله طناب رو دور تاروپود تور پیچید تا بتونه اون رو راحت تر بالا بیاره.

و بعد با یه فریاد از خدا کمک خواست.

تور هنوز ماهیهای بیشتری رو توی قایق می ریخت تا جایکه نیمی از قایق از ماهیهایی که تقلا می کردن تا خودشون رو نجات بدن پر شد.

اما بیرون کشیدن مابقی تور کار راحتی نبود، اونم میون تلاطم موجهایی که هر لحظه بیشتر و بیشتر قایق رو تکون می دادن.

و ابوذر که دست بردار نبود با سماجت پنجههای لرزانش رو میون تور انداخته بود تا ماهیهای درشتی رو که ته تور میون تارهایش گیر کرده بودن از آب بیرون بکشه.

شاید این اولین باری بود که اون تا این حد ماهی صید می کرد، اونم وسط یه دریای متلاطم و بارونی، زمانی که همه از رفتن به صید ماهی واهمه داشتن.

و اون حالا می دونست که نباید بترسه چون که اینجا وسط دریای خروشان ترسیدن و جا زدن معنایی نداشت.

حالا درست موقعی که اون می تونست دریا رو رام آرزوهاش کنه ترس بی جا بود.

ابوذر کمی بعد تموم تور ماهیگیری رو که پر از ماهی بود از آب درآورد و توی قایق انداخت.

اون سعی کرد تا ماهیهای زیادی رو که مرتب داخل قایق اینور و اون ور می پریدن توی کیسه بزرگش بریزه و تور رو خالی کنه.

و این بار تور باید به عمق بیشتری فرومی‌رفت تا اونجا که می‌شد.

ابوذر با طناب بلندش ته تور رو محکم به دستش بست و بدون معطلی پرتابش کرد توی دریا.

و تور توی آب افتاد و پایین و پایین‌تر رفت و طناب رو هم با خودش برد، چندین متر عمیق‌تر ... شاید ۷ یا ۸ متر.

طوری که ابوذر یه ذره ترسید. میون آب عمیق تور اون تا ته پایین رفته بود و اگه نمی‌تونست بگیرتش و از آب بیرون بکشه همه‌چیز خراب می‌شد، همه‌چیز.

ابوذر طناب رو محکم توی دستهایش پیچید تا تحت هیچ شرایطی تور از بین پنجه‌هایش فرار کنه.

و بعد از این فقط باید انتظار می‌کشید تا تور تا اونجا که می‌شد به ته دریا فرو بره، بین سنگ‌ها و لابه‌لای خارهای دریایی. جایی که صدف‌ها از خروش دریا بهش پناه می‌بردن.

و این تنها راهی بود که می‌شد به دست‌نیافتنی‌ها رسید.

کاری که اون تا حالا جراتش رو پیدا نکرده بود ولی دریای مواج بهش شهامت داده بود و انگار که دیگه ترسی از تجربه‌های تازه نداشت.

اولش که دل به دریای متلاطم زد و حالا هم تور ماهیگیری‌اش رو تا اعماق آب فرستاده بود.

کمی بعد ابوذر که مطمئن بود دیگه تورش کامل اون پایین جا خوش کرده آروم آروم سعی کرد تا طناب رو بالا بکشه و تور رو بیرون بیاره ...

اما طناب اندکی بیشتر بالا نیومد و بهو توی دست‌های ابوذر قفل شد.

و اون دوباره کشید ... و دوباره.

ولی تور ماهیگیری آویخته شده به طناب که توی آب مواج و عمیق فرورفته بود قصد نداشت بیرون بیاد.

و این اون رو ترسوند.

تور گیر کرده بود و هر چی سعی می‌کرد تا بیرون بیاردش از جاش تکون نمی‌خورد.

و این همون چیزی بود که ابوذر ازش می‌ترسید. اگه تور توی عمق آب گیر می‌افتاد دو راه بیشتر نبود.

یا باید ازش دست می‌کشید و برمی‌گشت و یا باید به آب می‌زد و اون زیر تلاش می‌کرد تا تور رو آزاد کنه، البته اگه از میون سنگ‌ها و خارها آزاد می‌شد.

ابوذر مردد شد.

اما اون حاضر نبود تورش رو رها کنه. چون این جوری دیگه رو نداشت تا به ساحل برگرده. این جوری بین همه سرافکنده می شد.

پس همونطور که اسم خدا رو زمزمه می کرد طناب قایق رو محکم دور کمرش بست. اونقدر محکم که مطمئن شد با هیچ تلاطمی باز نمیشه و بعد چاقوش رو میون دندونهایش گرفت و توی قایق ایستاد.

حالا اون بود و دریا، اون بود و طبیعتی خشمگین که به هیچ کس ترحمی نمی کرد.

و شیر مرد نفس عمیقی کشید و دستهایش رو توی آسمون از هم باز کرد ...

و بی مهابا به دریا پرید ...

میون موجهای متلاطمی که کفآلود و خروشان قایق رو اینور و اونور می بردن.

داخل آب تاریک بود و تلاطم شدید دریا رو می شد تا عمق چند متری حس کرد.

و ابوذر دستوپا زد و پایین و پایین تر رفت.

تور چندین متر پایین تر توی سیاهی عمیقی فرورفته بود و اون هر چی تلاش کرد بازم نتونست تور رو آزاد کنه.

پس ناچار شد تا اونجایی که میشه پایین تر بره تا ببینه تور ماهیگیری کجا و میون کدوم صخره و یا سنگ گیر افتاده.

ابوذر دوباره روی آب اومد، نفسی گرفت و بلافاصله توی آب رفت و این بار تور رو دنبال کرد و از میون ماهی‌هایی که لابه‌لای تاروپودش گیر افتاده بودن پایین و پایین تر رفت.

دهها متر پایین تر ...

اونقدر عمیق که حس کرد چشماش داره سیاهی میره و نفسش یاری نمی کنه.

و بعد دوباره شروع به بالا کشیده تور کرد ولی فهمید که قسمتی از تور بین لبه‌های یه صخره بزرگ گیر کرده.

پس به اون سمت رفت و میون تاریکی و تلاطم آب تلاش کرد تا سنگ‌های تیزی که تور رو به دام انداخته بودن پیدا کنه.

اما هنوز به اون صخره نزدیک نشده بود که یه موج بزرگ زیردریا اون رو به اونور کشوند و از سنگ‌ها و تور دورش کرد.

و مجبور شد دوباره به روی آب برگرده و نفسی تازه کنه. نفسی که حالا خسته و درمونده شده بود، ابوذر داشت کم کم تسلیم می شد

...

که یهو یه صدایی، یه فریاد بلند توی سرش پیچید، انگار که صدای باباش بود، بین صدای موج‌ها که مرتب می‌گفت: نترس پسر، یه بار دیگه. این بار می‌تونی ها.

و ابوذر این بار سینه‌اش رو از هوا پر کرد و به‌سرعت به ته آب شنا کرد و یه راست رفت سراغ صخره و سنگ‌هاش و قسمتی از تور ماهیگیری که به لبه‌های سنگ‌های تیز گیر کرده بود.

اون با چاقو شروع به خرد کردن نوک برنده سنگ‌ها کرد، سنگ‌هایی که حریرانه تورش رو که پر از ماهی بود چسبیده بودن و نمی‌خواستن بهش برگردونن.

ابوذر حاضر نبود تسلیم بشه و با تموم قدرت با چاقو دندونهای صخره رو که تور رو میون خودشون گرفته بودن خرد کرد و از هم پاشید و تور اندک‌اندک آزاد شد و همراه ابوذر و طنابی که هنوز به دستش گره‌خورده بود به روی آب حرکت کرد.

پسرک می‌کشید و تور پر از ماهی همراه اون به‌سختی به بالا کشیده می‌شد.

اما تور هر چی بیشتر بالا می‌رفت سنگین‌تر می‌شد ...

تا جاییکه ابوذر حس کرد که دیگه توانی برای بالا کشیدن و رسیدن به روی آب نداره.

و دراین‌بین دیگه نفس هم نداشت.

و این بار با آخرین قدرت دست‌وپا زد تا به سطح دریا برسه.

جایی که حالا با نور خورشید درخشان شده بود و دیگه خبری از ابرهاش نبود.

مرد جوون که دیگه نفسی نداشت دستش رو دراز کرد تا شاید بتونه انگشتاش رو به بیرون از آب ببره ...

اما همین فاصله کوتاه که شاید چند بندانگشت بیشتر نبود برای جسم خسته‌اش و نفسی که بریده بود چه دور به نظر می‌رسید.

... و تور سنگین و کشنده به دستش گره‌خورده بود و همراه تموم ماهی‌هایی که توش گیر افتاده بودن هرلحظه اون رو پایین‌تر کشید.

ابوذر سعی کرد تا با چاقوش طناب رو ببره اما ... دیگه نفسی نداشت تا ادامه بده و چاقو به‌راحتی از میون دستای لرزونش سرید و به عمق سیاهی دریا فرورفت.

و ابوذر با توری پر از ماهی، توری که با سماجت به دستش چنگ زده بود یواش‌یواش پایین و پایین‌تر رفت.

و اون ور پرتو خورشیدی که از بیرون دریا بهش سلام می‌گفت توی چشمای بهت‌زده‌اش رقصید و با بسته شدن آروم آروم پلک هاش توی ذهن فلج شده‌اش به خواب رفت.

این آخرین باری بود که خورشید رو دید. اونم توی عمق دریا، وسط موج‌های متلاطم و در چنگ تور ماهیگیری‌ای که پر بود از ماهی‌ها و صدف‌ها.

همون صدف‌هایی که آرزو داشت تا به تورش بیفتن.

و حالا اونهام توی تورش بودن.

اما دیگه بی‌فایده بود ...

و پسرک به سرعت توی دهان سیاه دریا، لابه‌لای صخره‌های بزرگ ته خلیج فرورفت و بلعیده شد ... در کامل ناباوری، اونم توی آغوش مادری که مهربون بود. مهربون ولی پریشون.

مادری که اسمش دریا بود، دریایی که نمی‌تونستی بفهمی واقعاً مهربونه یا که بی‌رحم.

۴

غروب بود و بندر کم‌کم توی تاریکی فرومی‌رفت.

یه شامگاه دیگه، شامگاهی که همه خاطره‌های مردها و زن‌های بندر رو با خودش تا لب ساحل می‌برد و از اونجا از کنار قایق‌های خسته‌ای که از میون امواج متلاطم جون سالم به در برده بودن به دریا می‌رفت.

پیرمردی دوان‌دوان به سمت خونه بی‌بی می‌رفت، پیرمردی که زیر لب کلماتی رو زمزمه می‌کرد، کلماتی که هر چی دقت می‌کردی نمی‌تونستی بفهمی چیه؟ شاید دعا و شاید لعن و نفرین. حرف‌هایی که میون دندونهای زرد شده‌اش توی تاریکی گم می‌شد و ته دلش به یه بغض کهنه تبدیل می‌شد.

دیروقت بود و پیرمرد با نگرانی در خونه بی‌بی رو زد.

و کمی بعد پیرزن لنگ لنگون با عصایی که حالا تنها تکیه‌گاهش بود در رو باز کرد. درحالی‌که پریشون و آشفته منتظر اومدن فرزندش بود.

فرزندى که اگرچه هم‌خونش نبود ولی با تموم وجود دوستش داشت و بهش عشق می‌ورزید.

مهم نبود که دیگران چی میگن، مهم این بود که اون یه شیر مرد داشت که بهش می‌بالید.

پیرمرد بادل نگرونی به اون گفت: بی‌بی، ابوذر هنوز نیومده. دل نگرونم، همیشه این موقع‌ها میومد، ها.

و پیرزن که حالا قلبش به تندی می‌تپید بی اونکه براش مهم باشه تا ساحل رو چطور باید بره، خونه رو رها کرد و با پیرمرد راهی ساحل شد.

دیروقت بود و ابوذر هنوز نیومده بود ...

عمو اکبر و بی‌بی با قدم‌های آشفته و نامنظم مسیر رو که انگار تمومی نداشت تا ساحل رفتن.

مسیری که شاید سال‌ها بود بی‌بی پا توش نداشته بود.

بعد از مرگ عباس دیگه دل‌ودماغی براش نمونده بود و حالا دوباره این راه رو طی می‌کرد.

اونها اونقدر بهم ریخته بودن که نفهمیدن چجوری جمعیت زیادی رو که توی ساحل تجمع کرده بودن پشت سر گذاشتن و یه راست رفتن کنار قایق‌ها.

قایق‌هایی که اون روز هیچ کدومشون به دریا نرفته بودن. چون توی طوفان هیچ کس جرئت رفتن به دریا رو نداشت.

و عمو اکبر که کنارش ایستاده بود به موج‌های کف‌آلود ساحل خیره شد و گفت: چند تا قایق رفتن سراغش تا پیداش کنن.

که بی‌بی نتونست تحمل کنه و با مشت توی سرش کوبید.

فرزندش میون دریا گم شده بود ... توی طوفان، توی تلاطم امواج و میون آبی که حریم و بی‌رحم بود.

اطرافشون همه‌مه بود اما بی‌بی نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. تنها به ساحل خیره شده بود و توی دوردست‌ها با چشمای بی‌رمقش سایه‌ها رو جستجو می‌کرد.

سایه‌هایی که بی‌هیچ حرفی میون جزر و مد آب پنهان می‌شدن و هر شب به کابوشش می‌اومدن.

همون سایه‌هایی که با رفتن خورشید از راه می‌رسیدن و توی وجب‌به‌وجب ساحل ترس رو پر می‌کردن.

پیرزن که نابی نداشت آروم آروم روی شن‌های خیس و داغ ساحل نشست و عصاش رو میون دستاش فشرد و به صورتش چسبوند.

حالا حتی رمق این‌رو نداشت تا سرش رو بالا بگیره و دریا رو نگاه کنه.

اون از دریا می‌ترسید، آخه دریا نه عشق می‌فهمید و نه مهربونی.

و بعد صدای پیچش پرچم قرمزی که اون ور کنار پلاژها از خشم دریا حکایت می‌کرد نظرش رو جلب کرد.

همون پرچم، همون رنگ ... وقتی که دریا طوفانی بود و همون بی‌قراری‌ای که درست اون روز غروب دلش رو آشوب کرده بود، سال‌ها قبل.

و اونوقت خودش رو لعنت کرد. آخه ابوذر به خاطر اون به دل پرخطر دریا زده بود، فقط به خاطر اون.

فرزندی که هر غروب به عشق دیدن دوباره مادرش تموم راه رو از ساحل تا خونه می‌دوید و وقتی به خونه می‌رسید خیس عرق بود و دستاش زمانی که توی آغوش بی‌بی می‌رفت خون‌آلود.

اما توی تموم این سال‌ها حتی یه بارم اعتراضی نکرد و به مادرش که از کارافتاده و پیر بود شکایتی نداشت.

حتی وقتی با دست‌های خالی و بی‌هیچ صیدی به خونه برمی‌گشت.

چون که فقط براش دیدن بی‌بی کافی بود.

توی همین خیالات یهو صدای مردم اونو از جا پروند.

همه داد می‌زدن: قایق‌ها برگشت، اونا اومدن.

و بعد پیرزن روی عصاش تکیه کرد و بلند شد.

از دور چند تا قایق موتوری نزدیک می‌شدن ...

و بی‌بی قایق عباس رو میون اونها جستجو کرد ... و چون چشمای کم سوش توی اون گرگ‌ومیش یاری نمی‌کرد از عمو اکبر پرسید: ابوذر با اونهاست؟ قایق عباس رو می‌بینی؟

و عمو اکبر که سعی داشت از بین موج‌ها قایق کهنه ابوذر رو تشخیص بده گفت: هنوز که معلوم نیست ولی ...

که یهو صداش قطع شد.

و بی‌بی دل نگرون پرسید: چی می‌بینی عمو؟

- بی‌بی، یه قایق هم با اونهاست.

بعد بدون اینکه چیزی بگه از پریشونی پیرزن رو تنها گذاشت و میون جمعیتی که لب ساحل قایق‌ها رو نشون می‌دادن گم شد.

بی‌بی که دلش عین سیر و سرکه می‌جوشید با دست‌های لرزون عصاش رو فشرده و سایه‌ها رو توی افق دریا دنبال کرد.

افق سرخ‌رنگی که با موج‌ها می‌رقصید و با لهییب داغ آفتاب بخار می‌شد و به آسمون می‌رفت، مثل نگاه خسته و پیر یه مادر که ناامید میون قایق‌ها دنبال گمشده‌اش می‌گشت. گمشده‌ای که همه وجودش بود و امید به زنده‌بودنش.

کم‌کم قایق‌ها نزدیک‌تر شدن و بی‌بی تونست اونچه رو که دنبالش بود ببینه.

قایق کهنه‌ای که اسم عباس سفید و بزرگ روش نوشته‌شده بود، با دست خط زیبای فرزندش.

اما دراین‌بین هر چی جستجو کرد توی قایق ابوذر رو ندید.

اونها فقط قایقی رو می‌کشیدن که خالی بود، خالی از مسافر شیردلش.

بعد هجوم جمعیت به لب ساحل میون قایق‌هایی که بین شن‌ها آروم گرفته بودن پیرزن رو به آشفته‌گی برد. قایق‌های موتوری به ساحل رسیده بودن.

و بی‌بی که دلش خون بود طاقت نیاورد ...

روی عصاش لنگ لنگون به سمت انبوه مردم رفت و بعد همه کنار رفتن، آخه بی‌بی اومده بود.

اومده بود به دیدن ابوذرش.

اما این بار ابوذر توی آغوشش نپرید، این بار اون خوابیده بود ...

زیر یه پارچه سفید که تموم پیکر کوچیک و خسته‌اش رو پوشونده بود.

اون خوابیده بود، به همون آرامشی که توی خونه کنار بی‌بی و روبروی عکس بابا عباسش می‌خوابید.

و این بار نه در رخت خواب و نه توی خونه. بلکه توی یه قایق کهنه، میون خروارها ماهی و صدف.

صدف‌هایی که همشون پر از مرواریدهای درست و سپید بودن.

اون بالاخره تونسته بود مثل یه شیر مرد حقش رو از دریا بگیره و برای بی‌بی هزینه درمونش رو جور کنه.

و پیرزن که بهت‌زده و حیرون بود نتونست باور کنه که این پسرشه که زیر پارچه سفید میت توی قایق آوردنش.

آخه مگه می‌شد؟

عمو اکبر بی‌بی رو تا لب قایق کشوند و پیرزن با دستایی لرزون پارچه رو از روی صورت مرده کنار زد ...

و دلش گرفت، اندازه یه دنیا.

اون ابوذر بود ... یا همون چهره آروم و آفتاب‌سوخته‌اش و انگارنه‌انگار که مرده بود.

با همون لبخند کودکانه و دوست‌داشتنی.

و پیرزن اما ... آروم اشک ریخت و زیر لب کلماتی رو زمزمه کرد و عمو اکبر هم با ناباوری دندونهای زردش رو بهم فشرد.

این واقعاً ابوذر بود، پسر بی‌بی ...

اون برگشته بود، با قایقی که روش اسم عباس نوشته‌شده بود و پر بود از ماهی و صدف.

و حالا به آرزوش رسیده بود.

یه عالمه صدف داشت که توی همشون پر بود از مرواریدای درشت و درخشان.

اون حالا دیگه می‌تونست بی‌بی ش رو درمون کنه و تا ابد در آغوشش آروم بگیره.

آخه اون یه شیر مرد بود، یه فرزند عاقبت‌به‌خیر که واسه مادرش جونش رو داده بود.

یه مرد بزرگ که فقط ۱۴ سالش بود.

پایان

بخش چهارم

وقتی بهم زنگ زدن و اون خبر بد رو دادن تموم تنم لرزید، قلبم درد گرفت و نفهمیدم چطوری از شرکت در اومدم.

هول هولکی دویدم سمت ماشین و باعجله هر چه تموم تر راندم سمت بیمارستان.

توی راه ترافیک بود و من با پریشونی بین ماشین‌ها پیچیدم و بوق زدم و فریاد کشیدم.

فریاد زدم تا شاید همه کنار برن و من بتونم زودتر برسم اما توی اون همهمه، میون اون همه آدم حتی فریاد زدنم فایده‌ای نداشت.

و من با نگرونی پشت سر هم سیگار کشیدم و از بی‌قراری با خودم شروع به حرف زدن کردم.

یعنی چی شده بود؟

یه یک ساعت و نیمی طول کشید تا من برسم بیمارستان، بیمارستانی که پر بود از مریضای مختلف.

من باعجله رفتم سمت نگهبان و اسم و فامیل مهسا رو بهش گفتم و اون که رنگ‌پریدگی منو دید راهنماییم کرد به سمت یه راهرو،

راهروی پیچ‌درپیچی که تهش یه میز بزرگ بود.

و من تندی دویدم تا زودتر برسم به میزی که یه خانم پشتش نشسته بود و داشت باهمکارش خوش‌وبش می‌کرد.

خانمی که با دیدن حال پریشون من جا خورد و وقتی بهش گفتم زخم تصادف کرده خودشو جمع‌وجور کرد و شروع به گشت اسم توی لیست کرد.

بله مهسا توی لیست جراحی بود و الآن به خاطر خونریزی و جراحتش توی اتاق عمل بود.

اون حساب‌و‌کتاب منو توی کامپیوترش زد و یه رسید بهم داد تا علی‌الحساب پرداختش کنم.

منم بعد از پرداخت پول توی طبقه همکف دوباره برگشتم و رسید رو بهش دادم تا دست از سرم برداره و بذاره برم توی بخش و بشینم دم در اتاق عمل.

اتاقی که باید صبر می‌کردم تا دکتر جراح کارش رو تموم کنه و ازش باید بیرون.

که دیدم دو نفر عین من اونجا نشستن. یه زن مسن که داشت گریه می‌کرد، روی میز مقابلم و کنارشم دخترش بود که با قیافه بهت‌زده بهش چسبیده بود و هیچی نمی‌گفت. یه دختر جوون حدود ۲۰ سال که موهای سیاهش آشفته شده بود و با یه نگاه می‌تونستی ترس و وحشت رو توی چهره لاغرش ببینی.

و بعد حواسم رفت به خودم که عین بید داشتم می لرزیدم. واسه همین دستامو توی هم گره زدم تا کمتر بلرزه و یهو دست بردم به سیگار که یادم اومد توی بیمارستانم و دوباره گذاشتمش توی جیبم.

نمی دونستم چیکار کنم، راه برم یا اینکه بشینم؟

قلبم عین چی می زد و نمی تونستم درست نفس بکشم.

... که یه دفعه دیدم در اتاق عمل باز شد و دکتر جراح اومد بیرون.

دلَم ریخت ...

طوری که حتی جرئت نکردم برم سمتش.

اون جلو اومد و از ماها پرسید: همراه آقای قدیری؟

که من نگاهم رفت سمت اون زن و دخترش.

زن بلند شد و رفت نزدیک دکتر و با گریه ازش پرسید: دکتر، چی شد؟

دکتر توی صورتش پر از دلخوری بود دستکشش رو درآورد و آرام گفت: خانم، متأسفانه ایشون فوت کردن. خونریزی شون زیاد بود و نتونستیم کاری کنیم.

که دیدم زن همونجا جلوی پای دکتر نشست رو زمین.

دخترشم که بدن سست زن رو به زور نگاه داشته بود کم آورد و با اون روی کف سفید و براق بیمارستان زانو زد.

اون مرد مرده بود و حالا این زن و دختر مونده بودن با یه عالمه غم و غصه، با یه لحظه تلخ که خون رو توی رگ آدم منجمد می کنه و اونقدر شوکه می شی که نمی دونی چیکار باید بکنی.

و دیدم زن به شدت گریه می کنه و دخترش که می لرزید هنوز توی بهت زدگیه، انگار که باورش نشده بود باباش مرده.

و بعد یهو به خودم اومدم.

باید از دکتر حال مهسا رو می پرسیدم.

برای همین رفتم سمتش و با صدای لرزونی گفتم: آقای دکتر، خانمم ... خانم غلام پور، آوردنش به اتاق عمل.

- خانم؟

- غلام پور، تصادف کرده.
- آره، آره. تصادف خیلی شدید بوده ولی اون زنده می مونه، عملش رو به اتمامه.
- وضعیتش چطوره؟
- خب ... از ناحیه کمر آسیب دیده و صورتشم ...

که دیدم دکتر با ناراحتی نگاهی بهم کرد و ادامه داد: من سعی می کنم که تا حد امکان زخمهاش رو ترمیم کنم ولی ...

و من جرئت نکردم ازش بپرسم که چی می خواد بگه.

اون گفت: صورتش به شدت آسیب دیده.

اما من فقط به خودم دلداری دادم که عیب نداره، همین که زنده ست برام کافیه. دیگه بقیه اش مهم نیست.

و واقعاً برام مهم نبود.

بعد دکتر یه لبخند تلخ زد و برگشت به اتاق عمل.

اونوقت من موندم و یه دل پر از درد و اون ور یه زن و دخترش که هنوز روی زمین نشسته بودن و توی آغوش هم گریه می کردن.

گریه ای که به نظر می اومد هیچ وقت تموم نمیشه.

و دلم خیلی براشون سوخت.

آروم رفتم سمتشون و به کمک دختر، زن رو روی صندلی نشوندیم. بیچاره حالش اونقدر بد بود که من به دخترش گفتم: خانم، کسی رو نداری بهش زنگ بزنی بیاد؟ آخه حال مادرت خیلی بده.

که اون با چشمای مشکیش بهم خیره شد و گفت: نه ... آخه ما از اصفهون اومدیم و اینجا کسی رو نداریم.

و من یکه خوردم. واقعاً مرگ چه آروم کنارمون می اومد.

اون مرد از اصفهان اومده بود و توی تاکسی، تاکسی ای که مهسام توش بود یه تصادف شدید کرده بود و حالا ... مرده بود!

به همین راحتی.

شاید اگه تهران نمی اومد زنده می موند و هیچ وقت توی تصادف نمی مرد.

شاید اگه فقط یه تاکسی دیگه رو سوار می شد الان صحیح و سالم کنار زن و دخترش بود.

مثل مهسا من که اگه یه ذره شانس می‌آورد الآن این طوری نشده بود.

و بعدش رفتم دوباره روی صندلیم نشستم، آخه حال خودمم بهتر از اونها نبود.

آخه هنوز نمی‌دونستم مهسا تا چه حد آسیب‌دیده و وضعیتش چجوریه.

ولی مهم نبود ... مهم نبود، چون زنده بود و این خودش کلی ارزش داشت.

دوباره حواسم رفت به اون زن تنها و دخترش.

بلند شدم و رفتم سمت اونها و آروم به دخترش گفتم: خانم، کمکی ازم برمیاد؟

- نه آقا. ممنون. دیگه چیکار میشه کرد؟ بابام مرد. دیگه هیچی مهم نیست.

و بعد مادرش رو که بی‌تابی می‌کرد بلند کرد و درحالی‌که دستای لرزونش رو می‌مالید بهش گفت: مامان، تو رو خدا بس کن، حالت بد میشه ... بیا بریم بیرون یه ذره هوا بخور.

که من به دختر گفتم: خانم، پول نیاز نداری؟ اگه لازم داری بهت بدم.

ولی دیدم سری به علامت نه تکون داد و درحالی‌که زیر بغل مادر شو گرفته بود سلانه سلانه توی راهروی بیمارستان به سمت خروجی به راه افتادن.

راهی که شاید خیلی‌ها رو مثل اونها ناامید برگردونده بود، خیلی‌ها رو.

اونوقت با ناراحتی دورشدنشون رو تا پیچ راهرو دنبال کردم.

سایه شون ناپایدار و کم سو توی نور راهرو، گوشه دیوار ... رفت و رفت تا اون کنج گیر افتاد و با پیچیدنشون همونجا میون دیوار محو شد.

واقعاً چقدر تلخه ...

که خبر مرگ عزیزت رو بهت بدن و تو حتی نتونی این اتفاق رو درک کنی.

واقعاً سخته، خیلی سخته.

که توی همین خیال‌ها ...

یهو در پشت سرم باز شد و پرستار از اتاق عمل اومد بیرون.

و ازم پرسید: همراه خانم غلام پور؟

- بله.
- عمل خانمتون فعلاً تموم شده.
- حالش خوبه؟
- بد نیست، ولی ...
- ولی چی؟

که دیدم پرستار یه نگاهی بهم کرد و ادامه داد: اون قطع نخاع شده!

من یه لحظه حس کردم سرم گیج رفت و دندونهام بهم چسبید.

طوری که حتی نتونستم جواب سؤالش رو بدم: گروه خونی تون چیه؟

انگار که یادم رفته بود و بعد بدون اینکه چیزی بگم عین بهت زده‌ها راه افتادم و رفتم بیرون.

هوا تاریک شده بود.

یه شب ناگوار که ای کاش هیچ وقت نمی دیدمش.

دست کردم توی جیبم و درحالی که چشمم پراشک بود سیگارم رو درآوردم و با حرص شروع کردم به کشیدن.

و دوباره اون زن و دختر رو دیدم که گوشه حیاط بزرگ بیمارستان چند نفر دور و برشون رو گرفتن و دارن دلداری شون میدن.

اما من هیچ کس کنارم نبود تا دلداریم بده.

آخه هنوز به هیچ کس چیزی نگفته بودم، نه پدر و مادر مهسا و نه پدر و مادر خودم.

که یه دفعه دیدم گوشیم زنگ می خوره، یه شماره ناآشنا.

و با ترس جواب دادم.

از داخلی بیمارستان بود.

یه زن بهم گفت: شما همسر خانم غلام پوری؟

- بله.
- اون می خواد شما رو ببینه.

خوشحال شدم و تندی دويدم سمت ساختمون بیمارستان.

بايد می دیدمش.

آخه دلم بدجوری براش تنگ شده بود.

اونی که همه زندگيم بود.

۲

آروم از کنار پرستار رد شدم و رفتم کنار تخت مهسا نشستم.

تموم صورتش باندپیچی شده بود و نمی تونستم بشناسمش.

واقعاً این مهسای من بود؟ همسر عزیزی که کنارش بهترین لحظات زندگی مو تجربه کرده بودم؟

حالا اون با بدنی درهم شکسته و صورتی باندپیچی شده توی تخت بیمارستان بود، با نفسایی که می شد ازش بوی ناامیدی رو حس کرد.

حس ناامیدی ای که به محض دیدنم توی چشمای پر از خونش موج زد و قطره قطره فروریخت.

من آروم دستش رو گرفتم و زمزمه کردم: مهسا ... خوبی؟

و اون با بغضی که توی گلوش گیر کرده بود و صداش رو می لرزوند با افسردگی گفت: نه ... امیر.

- خدا رو شکر که زنده ای.

و اون هیچی نگفت.

ولی می دونستم که چی می خواد بگه و ... همه این ها برام مهم نبود.

اون هنوزم مهسای من بود، همونقدر عزیز و دوست داشتنی.

و دوباره دست سرد و بی رمقش رو میون دستهام گرفتم و نوازش کردم.

مهسا با چشمایی پر از اشک بهم خیره شده بود و انگار که داشت برای اولین بار منو می شناخت. انگار که می خواست ازم بپرسه: از

این به بعد باهام می مونی؟ از این به بعد تحملم می کنی؟

و قبل از اینکه اون ازم این‌ها رو بپرسه گفتم: مهسا، من همه چی رو می دونم و برام مهم نیست، اصلاً.

اون میون گریه و خنده با تلخی گفت: من دیگه نمی تونم راه برم.

من که داشتم سعی می‌کردم تا جلوی ریختن اشک‌ها مو بگیرم آرام زمزمه کردم: مهم نیست، تو هنوزم مهسای منی. همون زن زیبا و مهربون.

- از حالا به بعد ...

که دیدم صدایش توی بغض عمیقی که نفسش رو بریده بود محو شد.

من نداشتم که ادامه بده و دوباره گفتم: من همون امیرم، همون عاشقت. یادت رفته؟

... یهو دیدم پرستار اومد داخل و گفت: ببخشید آقا، ایشون باید استراحت کنن، برای امشب کافیه. فردا توی ساعت ملاقات تشریف بیارید.

من که اصلاً دوست نداشتم تنه‌اش بذارم بهش گفتم: زنگ می‌زنم مامان بیاد پیشت.

که دیدم دست مو فشار داد و گفت: نه تو رو خدا نه.

- ولی مهسا ...

- نمی‌خوام هیچ‌کس باید.

- آخه نمیشه، تنها اذیت میشی.

- نمی‌خوام منو این‌جوری ببینه.

و دوباره التماس کرد.

دل‌سوخت، اونقدر که اشک‌هام آرام آرام جاری شد و نتونستم بهش نه بگم.

خودمم که نمی‌تونستم بمونم.

و دیدم پرستار دوباره اصرار می‌کنه مه تنه‌اش بذارم.

من با نگرونی دستش رو نوازشی کردم و گفتم: نگران نباش عزیزم. امشب خونه نمی‌رم. توی ماشین می‌مونم تا صبح بشه و زودی پیام پیشت.

و مهسا لبخند زد. همون لبخندی که اولین بار دلمو برد و عاشقش کرد. با همون مهربونی و شیرینی‌ای که توی وجودش بود. وجودی که بدون اون زندگی برام معنی‌ای نداشت.

بعدش برخلاف میلیم و بدون اینکه به خونواده‌هامون این خبر بد رو بدم آخرین نگاهم رو به چشمای خیس و غم‌آلودش انداختم و تموم حرف‌هایی رو که نمی‌شد به زبون آورد و تو واژه‌ها گفت رو با یه نگاه بهش فهموندم.

و حس کردم که آرامش توی وجودش دوید و از پریشونی در اومد.

اون می‌ترسید، از اینکه توی این شرایط تنه‌اش بذارم و اون رو با تموم دردهاش رها کنم.

اما مگه می‌شد یه مرد باشی و همسرت رو توی همچین وضعی رها کنی و بری؟

اونوقت ازش خداحافظی کردم و همراه پرستار از اتاق خارج شدم و زدم بیرون ...

نیمه‌شب بود، یه شب آروم دیگه؛ اما نه توی خونه و نه کنار مهسا.

رفتم سمت ماشین و بهش تکیه دادم، طوری که می‌تونستم توی تاریکی به چراغ‌های بیمارستان و اتاقی که مهسا توش بود نگاه کنم.

من عادت نداشتم بدون اون باشم و حالا من اینجا کنار خیابون بودم و اون توی تخت بیمارستان.

من این پایین بودم و مهسا اون بالا.

و یه لحظه حس کردم که انگار یه تیکه از قلبم رو میون اون دیوار، توی اون تاریکی غم‌انگیز جا گذاشتم.

طوری که حس کردم نمی‌تونم درست نفس بکشم. آخه نفسم به نفس اون بند بود.

بی‌اختیار دست بردم به سیگار و درحالی‌که بی‌صدا اشک می‌ریختم کنار ماشین گوشه خیابون بهت‌زده و پریشون غرق افکارم شدم.

و آروم آروم تموم لحظه‌های زندگی مو توی اون سکوت و آرامش نیمه‌شب ورق زدم و ...

مهسا رو دوباره از نو دیدم، عاشقش شدم و باهاش خندیدم و خوشحالی کردم.

مهسایی که می‌تونست راه بره و با صورت زیباش بهم لبخند بزنه.

همسری که حتی یه دقیقه هم ازش دور نشده بودم.

اون شب تا ساعت‌ها کنار ماشین و ایستادم و به پنجره اتاق مهسا خیره شدم و سیگار کشیدم.

و حتی یه لحظه‌ام پلک رو هم نداشتیم.

آخه چطور می تونستم وقتی مهسا اونجور پریشون بود من راحت بخوابم؟

آخه مگه آرامش به چشمام می اومد؟

فقط دوست داشتم زودتر صبح بیاد و برم دوباره پیشش، آخه دلم اونجا کنار تختش جا مونده بود.

آخه این جوروی آروم و قرار نداشتیم.

و کم کم صبح شد ...

خورشید مثل همیشه از میون آسمون دودی بالا اومد و ذره ذره نورش رو توی هوا پخش کرد. همون آفتاب گرم که زندگی رو برامون آورده بود. زندگی ای که ما خیلی وقتها اونقدر گرفتار بودیم که یادمون می رفت چقدر باارزشه.

و بعد بی طاقت و نگران سروکله‌ام رو یه دستی کشیدم و از توی ماشین در اومدم و یه راست رفتم سمت بیمارستان.

باید می رفتم پیش مهسا، هر چه زودتر.

برام مهم نبود که ساعت ملاقاته یا نه. فقط باید می رفتم اونجا، حتی اگه نتونم ببینمش.

حتی اگه نذارن کنارش باشم.

ولی می تونستم دم در اتاقش بشینم و اون بدونه که پیشش و تنهاش نداشتیم.

رفتم سمت نگهبان بخش و بهش گفتم: آقا، سلام. من همسر خانم غلام پورم. اون دیروز عصر تصادف کرده و من باید کنارش باشم. اگه میشه بذارین برم دیدنش.

که دیدم اون آروم گفت: ولی الان وقت ملاقات نیست.

- اما من باید ببینمش.

و یهو گریهام گرفت و نگهبان دلش سوخت و جواب داد: باشه، بذار با سرپرستار بخش صحبت کنم ببینم چی میگه ... اسمت چیه؟

- امیر، امیر سروری.

نگهبان با بی سیمش داخلی بخش رو گرفت و اسمم رو آورد و سفارش کرد که آشناست و هماهنگ کرد تا برم داخل.

و من که سر از پا نمی‌شناختم ازش تشکر کردم و تندی دويدم سمت راهرو.

راهرویی که پیچ‌درپیچ و خلوت بود.

چند تا از پرستارها که منو دیدن تعجب کردن و یکی ازم پرسید: آقا، با کی کار داری؟

که من دستپاچه گفتم: همسرم خانم غلام پور توی اتاق ۸ بستریه. تازه تصادف کرده و حالش بده، باید برم پیشش. من با نگهبان هماهنگ کردم ... امیر سروری‌ام.

و دیدم سرپرستار از راه رسید و بهم گفت: آقای سروری، فقط نباید از اتاق بیاین بیرون.

- حتماً.

- چرا هیچ همراهی با خانمتون نیست؟

من با ناراحتی جواب دادم: خانمم شرایط مناسبی نداره و نمی‌خواد پدر و مادرش اون ببینن. در عوض من تموم شب بیرون بودم و نرفتم خونه. الانم میرم پیشش تا تنها نباشه.

و اون منو تا در اتاق مهسا همراهی کرد و گفت: تحت هیچ شرایطی از اتاق بیرون نیاید. آخه بودن شما اینجا ممنوعه.

- بله چشم.

بعد یه لبخند بهم زد و گفت: وفاداری شما به اون اینجا ثابت میشه. بهش ثابت کنین که کنارشین. اون الان فقط شما رو می‌خواد، نه هیچ کس دیگه.

منم لبخندی زدم و شرم رو به علامت تأیید تکون دادم و بعد یواشی دستگیره در اتاق رو گرفتم و باز کردم.

مهسا توی تخت و میون باندپیچی‌ها و سرم‌ها، پر از افسردگی و غم به بیرون از پنجره خیره شده بود و داشت آفتاب‌رو تماشا می‌کرد.

آفتابی که هرروز اونقدر غرق در مشکلاتمون بودیم که هیچ‌وقت فرصت تماشاش رو پیدا نمی‌کردیم.

و حالا توی این وضعیت فرصتی بود تا ما هر دو یه ذره تأمل کنیم، وایستیم و زندگی‌مونو با یه آرامش و سکون مزه مزه کنیم.

زندگی‌ای که توی این ساعت‌ها یه رنگ و بوی دیگه داشت، تلخ اما قابل‌باور، دردناک اما دوست‌داشتنی. با همه غصه‌هاش و باهم ناگواری‌هاش. من و مهسا پهلوی هم همون دوتایی که همیشه کنار هم بودن.

و بعد با داخل شدنم اون آروم سرش رو سمت من برگردوند و با دیدن من شیرین‌ترین لبخند دنیا رو لباش نقش‌بست.

مهسا غرق شادی شد، از اینکه کنارش بودم و از اینکه توی لحظات تلخ ترکش نکرده بودم.

و منم با یه لبخند بهش جواب دادم.

هرچند که خندیدن از میون یه دل پر خون کار سختی بود ولی سعی کردم تا اینطوری به اون بقبولونم که برام مهم نیست، حتی اگه اون نتونه دیگه راه بره.

و آروم آروم رفتم کنار تختش و گفتم: سلام، عزیزم.

اونم مثل همیشه با همون مهربونی ای که داشت بهم جواب داد: سلام، امیر جونم.

رفتم و پهلوش نشستم و دست سردش رو که پر بود از سرم توی دستهام فشردم و پرسیدم: بهتری؟

- آره، تو باشی خوبم.

من با یه خنده بامزه گفتم: می دونی، من اصلاً دیشب خونه نرفتم. همین جا طوری که پنجره رو ببینم اون پایین تو خیابون تا صبح وایستادم. عین آدمهای سمج.

اون خنده‌اش گرفت و گفت: دیوونه.

- مگه یادت رفته، من همون امیرم. همونی که دنیا رو کنار زد تا تو رو به دست بیاره.

این بار مهسا بغضش گرفت ...

که من دستشو تکون دادم و گفتم: دختر، قرار نبود گریه کنی. امروز می خوام هر دومون فقط بخندیم.

و اون که سعی داشت گریه‌اش رو قورت بده آروم جواب داد: باشه، می خندم.

بعد حواسش رو به آفتابی که از توی پنجره به زیبایی می‌درخشید پرت کردم و گفتم: بعد این‌همه سال امروز اولین باریه که هر دومون کنار هم طلوع آفتاب رو می‌بینیم ... چقدر قشنگه، مگه نه؟

اون چشمای زیباش رو به بیرون دوخت و با یه حس کودکانه بهم جواب داد: آره، خیلی قشنگه. کنار تو خیلی قشنگه.

و من آروم موهای پریشونش رو که از میون باندپیچی ریخته بود توی پیشونی ش نوازش کردم و گفتم: زودی خوب شو تا بریم خونه. بدون تو نمی‌تونم برگردم.

- امروز یه عمل دیگه دارم، بعدش چند روز دیگه می‌تونم باهات بیام.

بعد یه مکثی کرد و دوباره با تردید پرسید: امیر، پیشم می‌مونی؟

دلَم هوری ریخت.

مهسا می ترسید و هنوز فکر می کرد ولش می کنم و میرم.

بهش گفتم: معلومه که می مونم، این چه حرفیه؟

و دوباره آروم شد و بهم خیره موند. طوری که انگار اولین باره که منو می بینه.

منم با یه حالت تعجب پرسیدم: چیه، آدم ندیدی؟

و اون خنده اش گرفت، از ته دل.

حس کردم بعد از این چند ساعت این اولین خنده ای که توش بوی غم و غصه نیست.

یه خنده شیرین و پر از خوشبختی.

حتی اینجا توی تخت بیمارستان.

حتی اگه نتونی دیگه راه بری و حتی اگه صورتت زشت و داغون شده باشه.

حتی اگه وقتی می خندی لبات چروک و بدترکیب بشه.

و یا تموم این ها، با تموم این دردا خندیدن از شادی کار سختیه، خیلی سخت!

۳

دوهفته ای گذشت تا مهسا باندپیچی هاش باز بشه.

و من اون روز، روز آخری که باید از بیمارستان مرخص می شد بیرون از اتاقش منتظر نشسته بودم تا برای اولین بار با شرایط جدیدش و چهره تازه اش اونو ببینم.

اونی که دیگه نمی تونست راه بره.

اما مهم نبود ...

ولی ... واقعاً مهم نبود؟

مهسا همونی که یه دقیقه آرام نمی موند و همش با شوق و ذوق اینور و اونور می رفت حالا چجوری می خواست با این شرایط تلخ کنار بیاد و من چطوری می تونستم توی این حال کمکش کنم؟

گفتنش راحت بود ...

اما واقعیت چیز دیگه ای بود.

و من اینرو با پوست و گوشتم حس کردم. وقتی که بعد از رفتن همه پرستارها از اتاق، وارد اونجا شدم و مهسام رو با اون چهره متلاشی شده دیدم.

تقریباً نتونستم بشناسمش و تا چند ثانیه گیج و منگ بودم.

یعنی این زن واقعاً مهسای من بود؟

همون مهسا با صورتی مثل قرص ماه؟

روی یه ویلچر؟

و من توی اون حال زار خیلی جلوی خودمو گرفتم تا گریه ام نگیره، ولی مگه می شد که اشکهام رو از اون پنهان کنم؟

و بی اختیار دویدم سمتش و با تموم همه اینها گرفتمش توی بغلم.

آخه اون از شدت خجالت صورتش رو با دستاش گرفت و با بغض بهم گفت: امیر، بهم نگاه نکن.

که من بی توجه به حرفهای محکم توی بغلم فشارش دادم و بغضم ترکید.

و من و اون باهم شروع به گریه کردیم. گریه ای که سنگین و پردرد بود.

مهسا با یه صورت داغون شده و با پاهای فلج مقابلم بود و طوری صورتش رو ازم می پوشوند که انگار یه جزامیه.

اونوقت آرام دستهایش رو گرفتم و بهش گفتم: تو همون مهسای منی. برام مهم نیست که زشت باشی یا خوشگل و راه بری یا نه. فقط می خوام که باشی.

- یه آدم فلج، یه زن کریه، دیگه چطوری می تونه زنت باشه؟

و من دوباره تکرار کردم: برام مهم نیست.

و اون کم کم دست‌های لرزانش رو از روی صورتش برداشت و درحالی که جرئت نداشت به چشمام نگاه کنه گفت: چرا، مهمه. خیلی مهمه.

اون روز مهسا رو که انگار یه دنیا بهم غریبه شده بود از بیمارستان ترخیص کردم و بردمش کنار ماشین. همون ماشینی که با کلی علاقه خریدمش تا ازش لذت ببریم.

مهسا ویلچرش رو برد نزدیک در ماشین و درحالی که بغض توی صداسش بود بهم گفت: باید از این به بعد بابت همه چیز بهم کمک کنی. اولش راحت و ولی بعد کم کم ازم بیزار میشی.

و من که شرایط دشوار اون رو درک می‌کردم بدون اینکه چیزی بگم گرفتمش و گذاشتمش توی ماشین.

و درحالی که هنوز نمی‌تونستم باور کنم که چه بلایی به سر زندگیم اومده سعی کردم به خودم مسلط بشم و آرام پیشونی ش رو بوسیدم و گفتم: اینم برای هر دومون عادی میشه و من با این شرایط کنار میام، تو هم باید کنار بیای. چاره دیگه ای داری؟

و اون که آرام اشک می‌ریخت آینه ماشین رو پایین آورد و خودش رو توی آینه برانداز کرد و ناباورانه صورتش رو که قابل‌شناسایی نبود با روسری‌اش قایم کرد و گفت: بریم، امیر. دیگه نمی‌خوام اینجا باشم، بریم خونه.

و من با ناراحتی سیگاری روشن کردم و گفتم: غصه نخور، مهسا. من کنارتم عزیزم.

اون سرش رو پایین انداخت و دوباره گفت: بریم دیگه، چرا وایستادی؟

و بعد راه افتادم.

هردوی ما توی سکوت و دلخوری تا خونه فقط خیابونها رو نگاه کردیم و هیچ حرفی نزدیم.

مهسا صورتش رو توی روسری‌اش پنهون کرده بود و با چشمای پر از اشک بیرون رو نگاه می‌کرد و منم که می‌دونستم الان فقط می‌خواد تنها باشه سعی کردم تا ذهنش رو با حرف‌هایی که بیهوده بودن پر نکنم.

اون حالا فقط به آرامش و تنهایی نیاز داشت و نه هیچ چیز دیگه.

توی این مدت زن جوون همسایه هم که واحد روبرویی ما بود چند بار سراغ مهسا رو ازم گرفته بود و من هر بار یه جور دست به سرش کرده بودم.

زنی که با مهسا خیلی رفیق بود و هرروز صبح که ما رو می‌دید کلی باهامون حال و احوالپرسی می‌کرد.

و حالا نمی‌دونستم که چی باید بهش بگم.

من حتی هنوزم به پدر و مادرامون چیزی نگفته بودم و این مدت اونها رو به بهونه کار و مشغله زیاد از اتفاقی که افتاده بود بی خبر گذاشته بودم.

و حالا ... ما داشتیم برمی گشتیم.

به همون خونه و میون همون خاطرات.

میون همون خنده‌ها که گاهی آدم فکر می کرد تمومی نداره.

اما این بار با یه مشکل بزرگ برمی گشتیم.

مشکلی که مسلماً زندگیمونو تحت تأثیر قرار می داد. زندگی ای که همه حسرتش رو می خوردن و حالا ... چی ارزش مونده بود؟

جز یه غصه سنگین که هر دو مون رو آزار می داد.

ما دو تا اونقدر توی بهت زدگی بودیم که نفهمیدیم کی رسیدیم خونه.

خونه ای که انتظارمون رو می کشید، انگار که حتی اون هم دلش برای مهسا تنگ شده بود.

و وقتی که از آسانسور بالا اومدیم و من کلید رو توی قفل در انداختم و وارد شدیم، اون دل تنگی رو توی وجب به وجبش حس کردم.

آخه توی این مدت که مهسا نبود خونه مون سرد و خالی شده بود و اصلاً اون حس زیبا و دوست داشتنی قبل رو نداشت.

من مهسا رو بردم سمت اتاقش و کمکش کردم تا لباسهش رو عوض کنه.

و بعد توی یه سکوت عمیق شروع به شونه کردن موهاش کردم، موهایی که از تاراج هولناک حادثه جون سالم به در برده بود و هنوز بلند بودن و زیبا.

اما مهسا با نگرانی دستهامو فشرد و گفت: امیر، خودم می تونم شونه کنم، دستهام هنوز فلج نشدن.

و من شونه رو دادم بهش و اونوقت بردمش روبروی آینه، آینه ای که حالا توی خودش مهسا رو با یه چهره متلاشی شده می دید، چهره ای که حتی آینه هم نمی تونست تشخیصش بده.

من که خودم بهم ریخته و پریشون بودم ترجیح دادم تا اون رو با خودش تنها بذارم.

شاید اگه منم مثل اون شده بودم حاضر نبودم دیگه هیچ کس رو ببینم، حتی همسرم رو.

من از اتاقش خارج شدم و در رو آرام بستم.

و توی لحظه آخر از گوشه در مهسا رو دیدم که با وحشت داره زخم‌های عمیق صورتش رو با دستهایش لمس می‌کنه.

زخم‌هایی که باید تا آخر عمرش روی چهره‌اش می‌دید و تحمل می‌کرد ...

و علاوه بر اون ویلچری که در برابر پاهای چابکش کند و سنگین بود. طوری که به‌سختی چرخ‌هاش رو با دست‌های لرزانش می‌چرخوند.

اما ما هیچ کدوم راه‌گریزی نداشتیم. این اتفاق تلخ افتاده بود و کاری نمی‌شد کرد جز اینکه شرایط جدید رو باورش کنیم.

که یهو دیدم زنگ در به صدا در اومد.

و من با نگرونی از خودم پرسیدم: یعنی کی می‌تونه باشه؟

یواشکی از چشمی در نگاه کردم.

زن همسایه بود ... اومده بود سراغ مهسا رو ازم بگیره.

اما من واقعاً دوست نداشتم توی اون حال و وضعیت ببیندش.

که اون دوباره زنگ زد.

من ناچار شدم در رو باز کنم، آخه تا کی می‌تونستم به همه دروغ بگم؟ تا کی؟

و بعد توی قاب در دیدمش، جوون تر و زیباتر از همیشه. با بوی عطری که تموم راهرو رو پر کرده بود.

اون با لحن مؤدبانه‌ای گفت: سلام، آقای سروری. شبتون به خیر.

- سلام خانم.

- ببخشید، مزاحم شدم؟

- نه نه. اصلاً.

- حقیقتش نگران مهسام. دو هفته ست خبری ازش نیست؛ اما امشب دیدم که توی راهرو باهاش حرف می‌زنین.

و بعد با یه حالت خاصی ادامه داد: راستش دلم طاقت نیاورد، فضولی کردم ... عذر می‌خوام.

من آرام لبخند زدم و گفتم: اشکالی نداره.

اون یه لحظه چشمای درشت و زیباش رو انداخت توی صورتم و مهربون و خودمونی گفت: مهسا چیزیش شده؟ تورو خدا بهم بگید.

که من بغض گلوم رو گرفت و دیگه نتونستم چیزی بگم و با اشاره دست تعارفش کردم توی خونه.

اون اولین کسی بود که مهسا رو با اون شرایط وخیم ملاقات می کرد.

همسرم که همیشه از دیدن یه مهمون خوشحال می شد حالا خودش رو توی اتاق حبس کرده بود.

زن ازم اجازه گرفت و آروم رفت پشت در اتاق مهسا و یواشی در زد و پرسید: مهسا، عزیزم ... تو خوبی خانمم؟

که دیدم بعد از چند ثانیه مهسا از داخل اتاق با ترس جواب داد: شیما جون، من الآن حالم خوب نیست ... بعداً بیا باشه؟

و دیدم زن بهم خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: آخه چی شده؟

که من اشاره کردم تا نزدیکم بیاد.

اون با نگرونی اومد سمتم و دوباره بهم زل زد.

من بهش نزدیک تر شدم و یواشی گفتم: راستش ... اون دو هفته پیش تصادف کرد. توی تاکسی وقتی از محل کارش می اومد. الانم شرایط روحی مناسبی نداره.

که یهو شیما جا خورد و با ناراحتی پرسید: وای خاک به سرم، چیزیش شده؟ بلایی سرش اومده؟

و من که بغض آزارم می داد نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم و بعد با یه لبخند تلخ گفتم: اون دیگه نمی تونه راه بره. صورتشم داغون شده.

و اون با ترس دستش رو گزید.

من ادامه دادم: دیگه نمی تونی بشناسیش!

که دیدم توی چشمای شیما پر از اشک شد و آروم عقب رفت و روی مبل نشست.

رنگش بدجوری پرید، بدن لاغرش شروع به لرزیدن کرد و چشماش رو بست.

طوری که من دست و پامو گم کردم و سریع دویدم و یه لیوان آب براش آوردم.

بعد درحالی که آروم صدایش می کردم لیوان رو گرفتم سمتش.

اون یواش یواش چشماش رو باز کرد و با دستهای باریک و ظریفش لیوان رو ازم گرفت.

طوری که گرمای دستش رو روی دستم حس کردم.

اون آب رو خورد و یه کمی آروم شد. اشکها شو پاک کرد و با تأسف گفت: وای، چه بد.

و لیوان رو داد دستم، اما این بار دستش رو دروی دستم گذاشت و با لحن نرمی گفت: عیبی نداره ...

اونوقت یه لبخند شیرین زد و ادامه داد: من هستم، ناراحت نباشین.

من جا خوردم.

چون تا حالا دستهای اون اینطور دوستانه به دستهام نخورده بود.

شیما این بار صورتش رو به من نزدیکتر کرد و پرسید: می تونم فردا شب دوباره پیام دیدنش؟

- نمی دونم ...

- تو رو خدا.

و من نتونستم مخالفت کنم و گفتم: باشه، بالاخره شما رو ببینه شاید بهتر بشه.

اون لبخند زد و جواب داد: البته، من توی این شرایط تنهاش نمی دارم.

بعد رفت پشت در اتاق مهسا و گفت: عزیزم، من فردا شب برمی گردم. غصه نخور، ما کنار تیم.

و خیلی زود فرا شب رسید ...

حدود ۸/۵ شب بود که دوباره زنگ در به صدا در اومد.

شیما اومده بود.

من در رو برآش باز کردم و اون با احترام باهام دست داد و بعد اومد داخل و آروم پرسید: حالش بهتره.

- یه کمی.

و بعد ادامه داد: می تونم برم داخل اتاقش؟

که من با تردید گفتم: نمی دونم.

اون التماس کرد: تو رو خدا، بذارین ببینمش. فقط چند دقیقه.

من بازم من و من کردم و اون با ناز دوباره ازم خواهش کرد.

من یه لبخند مهربون زدم و جواب دادم: باشه خانم، بفرمایید.

شیما یواشی رفت پشت در اتاق مهسا، آرام در زد و بعد درحالی که صدایش پر از بغض بود گفت: مهسا جونم ... می تونم پیام داخل؟

که دیدم مهسا با ناراحتی گفت: شیما جون، آخه تو که نمی دونی چی شده.

شیما جواب داد: چرا می دونم.

- چجوری فهمیدی؟

اون یه نگاهی به من کرد و برای اینکه ضایع نشم مجبور شد جواب بده: راستش ... من تو رو با امیر آقا توی راهرو ساختمون دیدم، دیشب.

- منو تو ویلچر دیدی؟

اون با ترس لبش رو گاز گرفت و با لحن معصومانهای گفت: به خدا نمی خواستم فضولی کنم ... فقط دل تنگت بودم.

- دیگه چی می دونی؟

و بعد شیما با نگرانی بهم نگاه کرد و یواش یواش اشکش سرازیر شد و دوباره گفت: مهسا، تو رو خدا بذار پیام تو.

که من با لحن مهربونی به مهسا گفتم: عزیزم، خودتو پنهان نکن. آخه تا کی می خوای این جور باشی؟ این کارت مشکلی رو حل نمی کنه.

- ولی عوضش این جور از مردم خجالت نمی کشم.

- آخه چرا باید خجالت بکشی؟ اصلاً مهم نیست که دیگران چی می گن.

و شیما هم تأیید کرد و گفت: خانمم، من از این به بعد می خوام پیشت باشم. مگه ما دوست نبودیم؟ مگه نمی گفتم که من عین خواهرتم؟

که مهسا یهو گریه اش گرفت و از توی اتاق بلند گفت: شیما، اگه منو ببینی وحشت می کنی ... صورتم داغون شده.

و شیما با صدای لرزانش گفت: مهسا، بذار پیام پیشت. دلم داره می ترکه.

بالاخره با اصرار شیما مهسا راضی شد.

و اون آروم آروم در اتاق مهسا رو باز کرد و رفت داخل.

بعدش صدای گریه هردوشون رو از توی اتاق شنیدم.

واقعاً خیلی سخت بود، اینکه یه زن باشی و صورتت رو از دست بدی و توی ویلچر بشینی و اونوقت دیگرون بخوان تو رو توی این وضع ببینن و باورت کنن. تویی که یه روز همه آرزو داشتن جات باشن.

و من گفتم برای اینکه اونها از این حال بد در بیان برم براشون چایی بریزم.

اونوقت با چایی و کلی شیرینی رفتم توی اتاق کنار اونها.

شیما و مهسا توی بغل هم بودن و شیما داشت پشت مهسا رو نوازش می کرد و می گفت: غصه نخور، خانمم. عوضش یه شوهر خوب داری که همه حسرتشو دارن. کاش من جای تو بودم.

که اون با دیدنم توی اتاق جا خورد و حرفش رو قطع کرد.

و بجاش با خوشحالی گفت: وای مرسی. چه به موقع، یه چایی الان چقدر می چسبه.

من لبخند زدم و به مهسا گفتم: عزیزم، ناراحت نباش. شیما خانم خیلی دوست داره و از دیشب تا حالا نگرانته.

شیما آروم دستهای مهسا رو توی دستاش گرفت و گفت: آره، خانمم. من پیشتم و نمی دارم احساس تنهایی کنی. از این به بعدم همیشه میام پیشت و پرستاری تو می کنم.

مهسا که یه کم آرامش پیدا کرده بود به اون خیره شد و گفت: واقعاً؟

من گفتم: آره، اگه موافقی ایشون بجای پرستار بیاد و روزها مراقبت باشه.

و اونوقت دیدم یه لبخند روی صورت مهسا نقش بست.

لبخندی که با گذشتهها خیلی فرق داشت ... آخه دیگه مثل قبل جذاب نبود. فقط یه خنده بود توی یه صورت داغون شده.

اما ارزشمند بود، به اندازه یه دنیا. آخه لبخند مهسا بود، مهسای خودم.

و به این شکل ...

شیما وارد زندگیمون شد و یه جورایی تبدیلی شد به یه عضو از خونوادمون.

اون هرروز صبح می اومد پیش ما و صبحانه رو آماده می کرد و همه کارها رو بدون اینکه بهش بگم انجام می داد.

و بعدش که من می‌رفتم تموم روز کنار مهسا می‌موند، درست مثل یه خواهر، مهربون و دوست‌داشتنی.

حالا دیگه منم بهش عادت کرده بودم و هر وقت می‌رسیدم خونه اون با شوق درحالی‌که مهسا رو روی ویلچر دم در خونه آورده بود بهم خوش آمد می‌گفت.

و هر شب آخر وقت موقعی که می‌خواست از پیشمون بره باهام دم در خداحافظی می‌کرد و تا لحظه آخری که می‌رفت دم در خونه ش بهم خیره می‌شد و نگاهشو ازم برنمی‌داشت.

و کم‌کم به واقعیت تلخی پی بردم.

هرروز توی زندگیم مهسا کم‌رنگ‌تر می‌شد و بجاش اون که زیبا و دلربا بود هرروز پررنگ‌تر.

مهسا هرروز بیشتر توی لاک خودش فرومی‌رفت و کم‌حرف‌تر می‌شد و اون بجای همسرم بیشتر می‌خندید و سر شوق می‌اومد.

اما مهسا اونقدر بهم اطمینان داشت که حتی یه بارم ازم نپرسید که توی دلم چی می‌گذره.

آخه ما واقعاً عاشق هم بودیم و این سوءظن از نظر اون که یه زن وفادار و مهربون بود نابجا بود.

من هر شب بعد از اینکه شیما می‌رفت و ما رو تنها می‌ذاشت فرصتی پیدا می‌کردم تا مهسا رو ببرم جلوی آینه.

و اونوقت موهاشو شونه می‌کردم و با کلی ناز و نوازش بهش آرامش می‌دادم.

آخه اون زنی بود که اصلاً طاقت نداشت توی خونه بمونه و حالا تموم طول روز خودش رو زندونی می‌کرد و حاضر نبود که با هیچ‌کس غیر از من و شیما روبرو بشه.

حتی پدر و مادرامونم که قضیه رو فهمیده بودن و می‌اومدن دیدنش با رفتار سرد اون مواجه می‌شدن. طوری که می‌فهمیدن اون دوست نداره باهاشون روبرو بشه.

و منم چاره‌ای نداشتم جز اینکه به همشون بقبولونم که مهسا دیگه اون زن شاد و سرحال قبل نیست.

حالا اون یه زن با صورت زشت و پاهای فلج شده بود و این چیزی بود که دیگرون می‌دیدن حتی پدر و مادرامون.

اما برای من اون هنوزم باارزش‌ترین موجود دنیا بود. همون مهسا که نفسم به نفسش بسته بود.

همونکه حتی یه لحظه‌ام حاضر نبودم از زندگیم کنار بره.

و مهم نبود که اطرافیان چی می‌گن. اینکه اون زشت شده و دیگه نمی‌تونه راه بره و اینکه من می‌تونستم برم و یه زن دیگه بگیرم.

ولی انسانیت و مردونگی چی می گفت؟

و تو این بین تنها کسی که حتی بیشتر از پدر و مادر مهسا بهش نزدیک شده بود شیما بود.

اون حتی این اواخر تا آخر شب پیشمون می موند و دلش نمی اومد مهسا رو تنها بذاره.

و نگاهش اما ...

وقتی ازم دم در خداحافظی می کرد تا بره خونش یه جورایی دلم رو می لرزوند.

چشمایی که زیبا و جذاب بودن و توشون یه حس عجیبی موج می زد. انگار که می خواست بهم یه چیزی رو بگه، چیزی که شرم مانع از گفتنش بود.

و این منو می ترسوند.

اون مهربون بود و مطیع. هر چی می گفتیم گوش می داد و نه نمی گفت. حتی وقتی مهسا بداخلاقی می کرد و کلافه بود طوری نازش رو می کشید که ظرف چند دقیقه دلش نرم می شد و آرام می گرفت.

این کم کم باعث شد تا اون بیشتر و بیشتر بین ما خودمونی بشه.

طوری که یه شب موقع خداحافظی با من ...

جوری بهم خیره شد که یهو دلم هوری ریخت و فهمیدم که اون چیزی که توی اون چشمای جذاب حس می کردم درستیه.

اون زن ...

اون زن جوون و دلربا ...

عاشقم شده بود!

۴

اون شب با کلی اصرار مهسا رو آماده کردم و هر چی بهم گفت که دوست نداره بیرون بیاد من توجهی نکردم.

ساعت تازه ۹ شب بود و هنوز تا آخر شب وقت زیادی داشتیم.

و ما هر دو بهترین لباسهامونو پوشیدیم.

من باعلاقه مهسا رو جلوی آینه بردم، گردن بند زیباش رو به کردنش انداختم و شروع به شونه کردن موهاش کردم.

اون باید حسابی مرتب و شیک می‌شد تا برای جایی که قرار بود بریم آماده باشه.

آخه هر چی باشه اون همسرم بود، یه همسر خونواده دار و تحصیل کرده.

و بالاخره با اصرار من مهسا راضی شد تا باهام بیاد.

و من درحالی که گرون قیمت‌ترین عطرش رو بهش زده بودم سوار ماشینش کردم.

مهسا هر چی ازم پرسید کجا می‌خوایم بریم من چیزی نگفتم.

چون قرار بود امشب یه جورایی سورپرایز بشه.

وان هر چی فکر کرد نفهمید که چه مناسبتیه و برای چی دارم می‌برمش بیرون، آخه نه تولدی بود و نه سالگرد ازدواجی.

من توی تموم راه به فکر فرورفتم و سیگار کشیدم.

فقط زمانی که ازم پرسید با این قیافه کجا باید بیام به خودم اومدم و با یه لبخند همون جواب همیشگی رو بهش دادم: اصلاً مهم نیست.

اما این‌رو نمی‌شد انکار کرد که اون با چهره‌ای که حالا داشت دیگه نمی‌تونست مثل گذشته توی جمع بره و با اعتمادبه‌نفس شادی و خوشحالی کنه.

و این‌همه اون چیزی بود که باعث انزواش می‌شد، چیزی که باعث می‌شد توی اتاق خودش رو حبس کنه و نخواد هیچ‌کس رو ببینه.

ولی امشب باید با من می‌اومد و همراه من می‌بود.

آخه امشب با همیشه فرق داشت.

و من تا زمانی که نرسیدیم به مقصد علی‌رغم تمام اصراری که داشت هیچی نگفتم.

بعد رسیدیم به یه رستوران بزرگ و من به راست رفتم توی پارکینگش.

اونوقت من و مهسا باهم سوار آسانسورش شدیم و رفتیم توی رستوران، یه رستوران شیک و قشنگ که تا حالا نیاورده بودمش.

اون دوباره ازم پرسید: امیر، چرا این‌قدر اصرار داشتی امشب بیایم اینجا؟

و من به آرومی گفتم: صبر کن عزیزم، بعدش می فهمی.

من بین جمعیتی که سر میزها نشسته بودن گشتم و بعد یهو دیدمش!

همونی که به خاطرش تا اینجا اومده بودیم.

و مهسا رد نگاهم رو بین میزها دنبال کرد و ازم پرسید: تو دنبال کسی هستی؟

من بدون اینکه جوابی بهش بدم یه راست بردمش سر یه میز. یه میز که صندلی هاش خالی بود و فقط یه نفر تنها اونجا نشسته بود.

و مهسا با دیدنش شگفت زده شد ...

شیما سر میز غذا بود!

مهسا یهو جا خورد و ازم پرسید: شیما اینجا چیکار می کنه؟

من مهسا رو نزدیکتر بردم و بعد اون ما دو تا رو دید و از دیدن من همراه مهسا دستپاچه شد.

آخه انتظار داشت که من تنها به دیدنش برم.

اما حالا اون منو با مهسا می دید، سر قراری که اصلاً نباید کسی ازش خبردار می شد!

و من مهسا رو درست جلوی شیما گذاشتم و خودم کنارش نشستم.

شیما دستپاچه شده بود و نمی دونست چی بگه.

برای همین من با یه لبخند شروع به شرح ماجرا کردم.

چیزی که شیما رو به وحشت انداخت.

اون ترسید ... از اینکه من واقعاً چجوری می خواستم ملاقات امشب رو برای مهسا توضیح بدم؟

ملاقاتی که اصلاً رنگ و بوی عاشقی نداشت. یه قرار دوستی بین یه مرد و زن که هیچ توجیهی براش نبود.

و مهسا این میون همسر فراموش شده من بود، همونی که یه روزی به خاطرش قلبم به تپش افتاد و دیدگانم با دیدنش از همه اونچه توی دنیا بود چشم پوشید.

بله این زن روی ویلچر با صورتی از هم‌پاشیده همون معشوق قصه زندگیم بود. همونی که حالا یه زن زیبا و جذاب توی این قرار وسوسه‌انگیز می‌خواست جاش رو توی زندگیم بگیره.

و من با لحنی مصمم میون دو زن، یکی بهت‌زده و اون یکی وحشت‌زده شروع به حرف زدن کردم: ما امشب اومدیم اینجا تا توی جشن خداحافظی شیما خانم شرکت کنیم. اون قراره که از پیش ما بره و متأسفانه دیگه نمی‌تونه پیشت باشه، عزیزم.

و دیدم که شیما یه لحظه ماتش برد ... جشن خداحافظی؟ اما کدوم خداحافظی؟

من ادامه دادم: مهسای عزیزم، اون توی این مدت خیلی به ما لطف داشت و درست مثل یه خواهر کنارت بود، توی تنهایی، توی غصه و توی لحظه‌هایی که تحملش برامون سخت و دردناک بود. اون مثل یه فرشته کنار من و تو با فداکاری موند تا محفل عشق ما دوتا گرم‌تر و مستحکم‌تر بشه.

بعدش زل زدم به چشمای اشک‌آلود مهسا، چشمایی که هنوز از میون تموم زخم‌های عمیق چهره‌اش به زیبایی می‌درخشید.

و آروم و مهربون ادامه دادم: آره، عزیزم. اون بهترین دوستیه که تو داری. باور کن.

و بعد بغضم رو فروخوردم و رو کردم به شیما و گفتم: شیما خانم، من و مهسا خیلی بهت مدیونیم و از اینکه داری میری و تنهامون می‌ذاری خیلی ناراحتیم؛ اما امشب اومدیم اینجا تا کنارت باشیم و بهت بگیم که بابت همه خوبی‌هایی که در حقمون کردی سپاسگزاریم. از اینکه باعث شدی مهسا خودش رو باور کنه و از اینکه من و زندگی بارزشمو بهم برگردوندی.

و بعد مهسا رو بردم کنار شیما و اونوقت اون دوتا، یکی ناباورانه و دیگری بهت‌زده همدیگه رو توی آغوش کشیدن، درست مثل دو تا خواهر ... و انگار به انگار که این یه قرار خیانت بوده!

و گفتم: شما چه دوستهای خوبی هستین، آدم بهتون حسودیش می‌شه.

شیما که به شدت اشک می‌ریخت با چشمایی که شرمندگی توش موج می‌زد بهم زل زد و با زبون بی‌زبونی ازم عذرخواهی کرد، بابت قرار عاشقانه امشب و برای خیال نادرستی که توی سرش داشت.

و اون شب ...

در نهایت دوستی و مهربونی با حک شدن خاطراتی شیرین توی ذهن من و مهسا و حتی شیما به انتها رسید. توی یه رستوران شیک با غذایی عالی که من مهمونشون کردم.

و بالاخره این دورهمی کوچیک اما به یادموندنی به پایان رسید.

مهسا با نهایت تأسف و اندوه از بهترین دوست زندگیش که توی این چند ماه درست عین یه فرشته نجات زندگی شو شیرین و ارزشمند کرده بود خداحافظی کرد، در آغوشش کشید و روی شونه هاش گریه کرد.

صحنه زیبایی بود ...

دو تا دوست کنار هم در آخرین لحظات دیدارشون چه ساده و مهربون بهم عشق می‌ورزیدن، بدون اینکه کسی بتونه حتی لحظه‌ای به این حس پاک شک کنه.

و بعد مهسا رو آروم آروم با خودم بردم.

و اونو دیدم که چطور می‌تونه تا لحظه آخر شیما رو که هنوز پشت میز رستوران نشسته و گریه‌امی کنه با نگاهی پر از حسرت دنبال می‌کنه.

بعدش مهسا رو سوار ماشین کردم و آروم نوازشش کردم تا غصه نخوره و بهش گفتم: همه دوستی‌ها یه روز تموم میشه. مهم اینه که بدونی یکی هست که همیشه می‌تونی روش حساب کنی، یه دوست که هر زمان و هر مکانی باشی پیدات کنه و پناهت باشه ... و این خیلی باارزشه.

اما قبل از رفتن لازم بود چند کلمه‌ای رو به شیما یادآوری می‌کردم.

پس به بهانه جا گذاشتن کیف جیبیم یه لحظه کوتاه مهسا رو تنها گذاشتم و تندی برگشتم به رستوران و دیدم که شیما هنوز بهت‌زده و گریون سر میز نشسته و انگار که دلش نمی‌خواد از اونجا بره.

و آروم آروم رفتم سر میزش.

اون با دیدن دوباره من سرش رو از شرم پایین انداخت و با لحن غم‌باری گفت: متأسفم ... بابت همه چی.

و من با یه لبخند بدون اینکه به روی خودم بیارم جواب دادم: شیما خانم، بذار یه قصه کوتاه برات بگم.

بعد با صدایی که پر از عشق بود حس یه داستان عاشقی رو برایش زنده کردم: وقتی اولین بار مهسا رو دیدم توی یه مهمونی بودیم، یه مهمونی فامیلی. اون شب مهسا ساکت، بدون آرایش و ساده یه گوشه نشسته بود. بدون اینکه بخواد با رقصیدن و یا خندیدن جلب توجه کنه. اون در کمال سادگی با یه نگاه طوری منو از خود بیخود کرد که قابل توصیف نبود و اون شب بهترین شب زندگیم بود. یه شب به یاد موندنی با یه حس ناب ... اما اونقدر دوست‌داشتنی بود که به سرعت برام سپری شد، خیلی سریع. طوری که من نفهمیدم کی عاشق شدم و کی دلم از این حس عجیب به تپش افتاد، حسی که هیچ ردی از شهوت و وسوسه توش نبود، یه دل‌باختگی پاک و باارزش.

من یه نفس پراحساس کشیدم و ادامه دادم: و بعد از اون شب من تموم تلاشم رو کردم تا مهسا رو وارد سرنوشتم کنم. آخه دیگه بدون اون نمی‌تونستم زنده باشم ... و هنوزم من همون عاشقم و اون همون معشوق. حتی حالا که روی ویلچره و صورتش پر از زخمه. حتی حالا که سال‌ها از اون داستان عاشقی می‌گذره.

و بعد اون کنجکاوانه توی چشمام خیره شد و بهت‌زده نگام کرد.

من گفتم: یه چیزایی هست که نمی تونه با همه زیبایی و رنگ و بوش حس عشق رو بهت بده، عشقی که پاکه و بی مانند و برای من مهسا همه رنگ و بوی زیبای دنیامه.

و آخرش با یه کلمه حرفهای ناتمام رو پایان دادم: شیما خانم، توی این مدت خیلی به مهسا لطف کردی و این خودش کلی ارزش داشت. من امشب اومدم تا بابت همه فداکاریها ازت تشکر کنم و نه هیچ چیز دیگه ... و فراموش کردم که هدف از این قرار شبونه چی بود.

بعد آروم ازش خداحافظی کردم و برگشتم تا برم.

اما هنوز کامل دور نشده بودم که دیدم صدام می کنه.

و من برگشتم ...

اون درحالی که هنوز گریه می کرد با صدای لرزونی گفت: امیر آقا، به مهسا حسودیم میشه.

بعد ادامه داد: آخه شوهری مثل تو داره، یه مرد که واقعاً مرده!

من یه لبخند زدم و جواب دادم: و منم به مهسا حسودیم میشه ... آخه یه دوست خوب و مهربون مثل تو داره. یکی که توی تنهایی به فریادش رسید و زندگی شو بهش برگردوند.

و بعد مهربانانه بهش گفتم: شیما خانم، عشق یه زن ارزشمندترین دارایی شه، هیچ وقت حراجش نکن.

اون که انگار کلی بغض توی دلش بود با همون گریه فراوون برام دست تکون داد و منم باهاش وداع کردم.

و زودی برگشتم پیش مهسا.

آخه حتی یه لحظه ام نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم.

و اون شب ما تا دیروقت توی خیابونها چرخیدیم و حتی به پارک رفتیم.

پارکی که اولین قرار عاشقانمون رو توش گذاشتیم.

ما توی تاریکی و خلوت درختهای بلند پارک ...

دوباره از نو عاشق شدیم و قلب هامون برای هم به تپش افتاد.

قلبهایی که طوری بهم پیوند خورده بود که هیچ چیز و هیچ گس نمی تونست از هم جداشون کنه، نه یه ویلچر، نه یه صورت زخمی و نه حتی مرگ!

اون شب زیباترین شب زندگی‌مون شد. شبی که هم من و هم مهسا توی دفتر خاطراتمون نوشتیم و به یاد سپردیم.

و چند روز بعد ...

من یه زن پرستار سن دار و مهربون برای مهسا گرفتم، زنی که خیلی زود با مهسا انس گرفت و عین مادر برای اون شد.

و شیما همسایه روبرویی مون ...

توی یه سپیده‌دم صبح، بی‌خبر و ساکت اسباب‌کشی کرد و برای همیشه از اون ساختمون رفت و من دیگه هیچ‌وقت ندیدمش.

و آپارتمانش خیلی زود به یه زوج جوون عین ما اجاره داده شد.

اما اون همون روز صبح ...

یه نوشته زیر در خونه مون برای مهسا گذاشت.

یه دست‌نوشته کوتاه اما پر از بوی دوستی و مهربونی.

اون توی نوشته‌اش به مهسا یه اعتراف کرده بود.

((اینکه بهش چقدر حسودی می‌کنه، از اینکه مردی مثل من در کنارشه)).

پایان